



K2897 (2F)

Phil. Coll.

دلیوان سن - 82 P.

مارتن سن عشق با قصه شاه دلیوان - 83 P.

حل المسائل - 84 P.

P. Cal. Coll. 82

P. Cal. Coll. 83

P. Cal. Coll. 84









بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم من أجلنا

وهدانا لهذا الدين العظيم



وهدانا لهذا الدين العظيم

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم من أجلنا

وهدانا لهذا الدين العظيم

بسم الله الرحمن الرحيم

## نبذی از حال مصنف قدس سره

مصنف این کتاب فیض انساب حضرت سید شاه غلام حسن ابن سید شاه غلام حسین قدس سره است  
از اولاد امجا و حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر کچرچه و از سادات کبار و اعیان روزگار است به گلزمین  
اوم آئین تھیو ضلع بهار سکونت داشت و در فضل و کمال علم اتمیاریان اقران و انشال برمی افروشت  
در آغاز عمر تن به تحصیل علوم در سیه در داده یا سیتعاب بیشتر از علوم عقلیه و نقلیه پرداخت و باکت خالق  
و معارف سینه معرفت گنجینه را با نور تعلیم آبی گشکوه دنیا مضیاع ساخت تعلیم و تلقین علوم باطن از حد  
خودش سید شاه بهیج الزمان غنور یافته با یای فیض آتایش بعت رشد و ارشاد حضرت صوفی شاه روشن علی  
قدس سره حاصل نمود و حضرت صوفی شاه محمد بن علی الرحمة بعلای خرد خلافت تشریف بیکانش از زانی فرمود  
بعد تحصیل تکمیل علوم نظار و باطن بر چار باش افاده و افاضه نشست و دامن قناعت بگزیده و طبع و از  
بر روی تنابرست بسیاری از امرای عصر و اغنیای دهر مستدعی شدند که از برگزیده قناعت و توکل نیست  
فرود نیارده زیر بار احسان ارباب دنیا بگردید و دست همت بامان توکل زده پای طلب دار و در خلوت  
بیرون نکشید بهنگام فراغ از اوراد و اشغال و عبادت حضرت رب متعال بهر توفیق و قناعت  
سخن را فروغ آگین می نمود و بنور علم و معرفت ره عطا کردگان طلبند به معنی را بشا بهر تحقیق هدایت میفرمود  
قصائد ترجیع بند و مثنوی کارستان عشق و دود دیوان نصاحت بقیان که زیاده از دوازده هزار اشعار  
دارد و از ویادگار است و قصائد ملائذ و اویرین از حیطه شمار اکثری از ملیند این شش مولوی القصدی حسین  
و مولوی عبدالغفر و دیگر مظهر حسن و میر کرم حسن صاحب قصاید گردیده اند که بعضی شریف خود را مذاق  
نخج این دلقه قد و نبات بخشیده اند حضرت مصنف قدس سره تا مدت چهل سال تعلیم و تدریس ایشان  
و اصلاح نظم و شعر فرموده و قات گوناگون خویشین بین پنج تقسیم نموده که یکم نظم لیلی که لیلیه شکام محمد است  
استراحت بغایت سحر حضرت محمد بن شاه در ویش علی الرحمة زنده نمازید و فخر و اشراق و جاست گزارده  
تا در مبلات و قرآن مجید مشغول می و قریب نصف النهار بحرم سرانقرفت از زانی دشت به حصول  
قوت عبادت نسبت ابتدا فرمودی و ساعتی بادل بیدار قیل و فرمود اول وقت نماز پیشین و اگر کرده باور

شغول شدی و بعد فراغ نماز عصر از مصلی بر غاسقی آنوقت جوابی از او پرسید و مصلح ما برین حاضران  
 مستفیدان میریخت و وقت مغرب نماز مغرب بعد از آن نماز عشا گزارده تا نیم شب باوراد و در شغال  
 مصروف می ماند و اوقات عادات اذان صاحب کرامات بسیار بطریق آمده که این محیفه گنجایش آن نمواند  
 از آنست که چون سید ظهراحمی عرف حیدر بنی بکشدش استغفار کرد که اگر خالق جل و علا در بلادی که هست کند  
 نام او چه داشته آید فرمودند بنظر حسن عرف محمد رضا چون بار دیگر پرسیدار شاد گردید نظر اس عرف احمد رضا  
 او تقاضای بعد وصال آن عارف زمان فرزند بزرگوارین او عطا فرمود که هر دو نامهای مذکور موافق سنه  
 ولادت هر یکی بود بمصدق کل گفتش ذالقیة المموت چون وقت منوعه در رسید تاریخ نسبت ششم شهر ربیع  
 سنه یک هزار و دوهصد و پنجاه و هشت هجری بمهر تقی دساللی از نیهان گذران پلوده بجا رحمت حق شریک بپای  
 سخی الله را که در کمال انجمن متواتر بود پس هر یکی مولوی حکیم شاه ظهراحمی دیگری سید رحمت حسین گذشت که هر دو یکجا  
 روزگانه در عبادت و ریاضت و تقوی و صلاح متقنی آثار و الدنیا و الدنیا و فرزندانش پسری است سید  
 حکیم منظور احمدی گفتش اچار پس سید ظهراحمی عرف حسن رضا دنا در رضا موقوف به علی رضا و ظهور الحسن شهر  
 بر محمد رضا و مظهر بن مشهور احمد رضا که علم از فیض جد بزرگوار بر روش اجدادند و قدم بر قدم بزرگان محب اد

**نسب جناب مصنف قدس سره**

مولانا حضرت سید شاه غلام حسن بن سید شاه امیر الله بن سید شاه خیر الله بن سید شاه دوست محمد  
 بن سید شاه ایزد بن سید شاه جمال الدین بن سید شاه محمود بن سید شاه محمد دوم درویش قدس سره  
 بن محمد دوم شاه مبارک بلبل بن محمد دوم شاه ابو سعید عرف لار که نواز بن حضرت محمد دوم حسین قبال بن حضرت  
 محمد دوم حاجی عبدالرزاق خواجه العین بن سید عبدالغفور حسن جلیانی بن سید ابوالحسن بن سید موسی بن سید  
 عبدالعلی بن سید محمد بن سید زین العابدین بن سید محمد بن شیخ صفی الدین بن سید غزالدین بن سید طاهر بن  
 سید حسین بن سید موسی بن سید و جند بن سید محمد ارج بن سید احمد بن سید موسی رفیع بن سید امام محمد بن  
 بن امام موسی بن رضا بن امام موسی کاظم بن امام جعفر صادق بن امام محمد باقر بن امام زین العابدین بن حضرت  
 امام حسین شهید دشت کربلا بن حضرت علی بن ابیطالب

قطعات تاریخ وصال والد ماجد استناد نامرشدن مولانا حضرت سید شاه غلام حسن قدس سره  
 از تاریخ طبع سید غفر شید علی عرف مولوی سید احمد بن خلیف اصغر حضرت سید و ر

والد او و استاد و مرشد باطنی	چون نمودار دنیا اقتضای	گشت سال هجرت آن تفس فیض
زنده بیاب حجت دل کباب	موش از سر رفت عالم شد سیاه	در زمین پنهان شده آن آفتاب

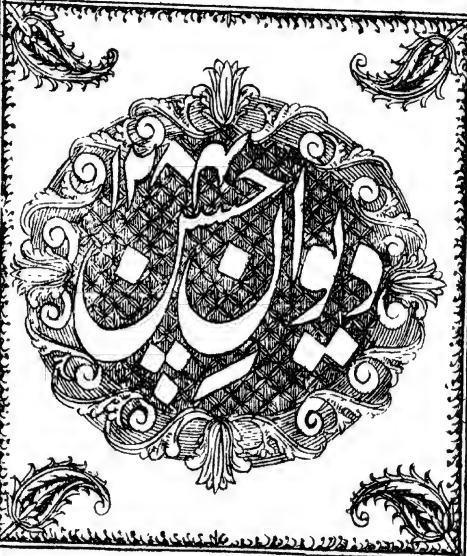
ایضاً		
عارف با صد عالم بکمال	ناظم فائز و نادر و درویش	سید عالمی نسب حضرت حسن از جواد محسن با لودود
رفت چون بی سربازان	صبر و شکر و حلم و عشق و نظم و جو	
ایضاً		
۱۳۵۸		
چون حلقه حیدر از دست کاین	که نام حسن از لب جان کاین	تغلبانی او در دست کاین
زبانم با کجی یا که در دست کاین	معجزه شیرین از لب کاین	گفتند خیر باد این کاین
	زبانم با کجی یا که در دست کاین	گفتند خیر باد این کاین
قطعه تاریخ انتقال حضرت مبرور از مولوی سید طاهر احمدی معروف سید حسن ضابطه اگر مولوی حسن بن ابی طالب		
در دنیا ازین آفرانی گشت	علام حسن جد و الاصف	رہی شود اشعار شیرین او
بجام خدا بود تا آخر گے	بنام خدا ساخت قطع حیات	چو از نظر خست دل در دست
	بگفت او که سید علام حسن	گذشت از سر شری بی تمنا
قطعه تاریخ رحلت حضرت عنت آرام کا از شاعر طبع مولوی مشت سید نادر رضا		
عابد و شفیق و خوش صفات	ساخت چون حلت ازین عالم	تا در جزون بگذاشت
	کامی خزن نشو روز کا زرا	کرد حق در دست آمدی مقام
قطعه تاریخ وصال مولانا مرحوم از کاتب کتب مولوی سید طاهر احمدی معروف سید محمد رضا خلعت سیدی سید رحمت بن قریب		
و ابن الابن مولانا مبرور		
حیث صحت حسن شاعر بنیاد	رفت چون باد صبا از حبیبستان سخن	بلبل شاخ فدا بود گل باغ رضا
عارف با صد عالم شاعر بنیاد	لفظ و معنیش بهم کوثر و دریا مثل	طبع پاکیزه از چشم فیضان سخن
آه که فاضل شمع حیاتش در دهن	تیر و شد چون شب و بجزر شبستان سخن	روز است ششم شهر چرب بود کاد
شد سوزی و شوق فیضان سخن	گفت تاریخ و حالش برضا عجب	از سر آه کو طوطی پستان سخن
قطعه تاریخ وصال مولانا مرحوم از کاتب کتب مولوی سید طاهر احمدی معروف سید محمد رضا خلعت سیدی سید رحمت بن قریب		
مرقوم ابن الابن مولانا معذور		
چو فرمود حلت خوابین	که بود عاشق حق سید	امداد داشت که امر زنگار
		بشت برین کرد وادی
ایضاً منہ اردو		

سید رحمت بن قریب  
سید محمد رضا خلعت  
سیدی سید رحمت بن قریب

جست فردوس سخن	یہ صدیقی گنبد افلاک میں	اب بیان بق بنی کینا	ملکبا جو کج پتھو خاک
قطعه تاریخ انتقال	سید قطب احمدی خلیفہ اکبر مولانا مفتوح از شاخ طبع سوگو حکیم سید منظور احمدی پسر حکیم مرحوم		
یون فرید عصر و فصل	کوس حلت دارین فنا	گفت دنیا سینه خود کو فتنه	از دل پرورد با سوز و دغا
نظم فیض خباب	وای دا گنبد آشته انیک	وز غنک مدد بیند بان	مرجا بقدر مدد جو مرعبا
	موجبت صلا طلت مبار	شد فنا فی الله طلبت مبار	
۴۱۲۳			
قطعه تاریخ تولد	ای سید نظر احمدی معروف سید حسن رضا خلیفہ اکبر مولوی سید رحمت حسین بن ابان مولانا		
سید غلام حسن	تاریخ دوم ربیع الاول ۱۳۵۷ هجری	وقت برآمد یکا سس	مدرستہ شدہ اند
نظمین سیدی	چون دماند گل گلین	عطر آگشتہ بنجران جان	ای نیک بقا بوی دلیش کشتا
نظم احمدی	ماق غیب با گشت کجا	گر تو خواهی کنی نعم زانم سو	بر سر لفظ رضا احم حسن
قطعه تاریخ تولد	دور رضا معروف علی رضا خلیفہ دومی رحمت حسین مرحوم و ابن ابان مولانا مرحوم کر تاج		
	شبت و از دهم شعبان ۱۳۵۷ هجری متولد شدہ اند		
چو خاق ارض از کرم	عطا کرد فرزند فرخ لقا	کہ خوشبذ اور یابن شنی	زای روش گیر و سب
درست ستان	کہ بوسد ویر فلک را	راکش بود ابلق روزگار	رکاب بر نوبت تماشا خوا
ز تاریخ نامشروع	نداد اما قاف کا در	چو اسم علی رضا خلیفہ	شود نام معروف ان اس
تاریخ تولد	سید منظور حسن عرف محمد رضا خلیفہ سومی مولوی سید راحت حسین مرحوم و ابن ابان مولانا		
مرحوم	کدھون در ولایت چند سال پیش از تولدش با ستم طحسون موسوم ساختہ بود و بوقت انتقال حضرت		
میرد در ہمارا	اسم مذکور برمی آید یعنی تاریخ چارم ذی الحجہ ۱۳۵۷ هجری روز گذشتہ وقت نماز صبح تولد شدند		
عبید و بیاد	پسر دادار اضرای کلیم	یظہر دہم صرف و نحو	ندار کسی با عدل و سیم
جز این علم	سیرت حلاوت ان کیم	طہور حسن نام بیل از جود	حسن لغت بودم کشف عظیم
	شدہ نام مشہور او در ہما	تحریر صای جوانی فہیم	
قطعه تاریخ تولد	سید احمد رضا پسر منظور سید رحمت حسین بن ابان مولانا منظور از شاخ		
وجہ نقل	اسم بہم ظہر حسن موسوم فرمودہ بودند نام زم کرامت اولیا را کہ موافق سال اسم مذکور بلام وین		
	سالی یعنی تاریخ دوم شوال ۱۳۵۷ هجری رجائید شدہ اند		
چون عطا کرد او بیت	ختم نام گزیدہ در اس	کہ خبا حسین آن قدر وہ	نام رشادی و ظہر حسن
گر تو بوی کہ چہ تہ	نام رشادی و ظہر حسن	امتیاز شدہ ہما نام	
			۴۱۲۳

قطعه تاریخ انتقال نشی سید طهر حسن مرقوم بالا که بعد از وفات سالگی بتاریخ نسبت و یکما			
ششده شهری سفر آخرت گزید و بجوار رحمت حق رسید			
فغان که طهر حسن این عظام	شکست پیش که بنام باقی	بیاد آن که گریه می کرد بر پایش	در عهد بدون مومنین
باشن که او بود وفور ساله	دو دو گونی بر این عالم	اگر ز دیده بزرگ داشتند	محبت نشین غبار دلم
نعلی پاک را مصیبت بود	کند غنائت حاشین بازم	نخون بدین انتقال نام مجوم	قیام شده مهر بدر رقم کرم
قطعه تاریخ تولد سید محمد مرقوم شرف عرف رضا که نیم خلعت مبین مولوی سید حسن ضا سپهر کاف مولوی سید حسین			
فرزند یکم تاریخ پنج بزم حضور جمعی وقت نماز مغرب ساله هجری تولد شده است			
عطا نمود چو قرین و ابر	چون عالم خوشتر است	ز عالم ملکوتی مراند آمد	رضا که نیم خلعت مبین
قطعه تاریخ تولد سید طهر اسلام عرف ضا علی خلعت مبین سید حسن ضا مرقوم صدر که ششده هجری تولد یافتن پاک			
از ششده هجری تولد شده			
الضامن			
داد فرزند چو خلاص کیم قفا	اسعد وصال بر پیوند و امان	نور دین بر نشانی کایا	ماتم ششده اول و ظهور اسلام
تاریخ تولد سید امیر جمیل عرف امیر الرضا خلعت مولوی سید طهر امیر حسن محمد رضا سپهری سید امیر از رحمت سنین ۱۲۱۴			
عن ظهور حسن بدر مولود			
فرزند یکم از خوش طالع و سید	بخشید چون فضل و کرم	بودم نقد نام این که نام	گفتا که در مهر انکار خلیل
	در غایت نشاط و کمال	آمدین برین چهل و چهل	بود
جلال			

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَطْبَعُ مَدِينَةِ رَافِدِيَّةٍ  
رَبِّهِمْ نَظَّافًا وَأَكْبَرُ مَطْبُوعًا



بسم الله الرحمن الرحيم

# روایت الف

<p>نگاشتی ابتدا از تلبسم الله قرآن را که برگ کاه داند بر هوا تخت سلیمان که داغ سینه منتاب است بشام تیره و آن نثار دهند و زلف تو کوم دین یگان اثر تا کی شود پیدای شورش و افغان بود تا جاری از ظلمات آری آب چون</p>	<p>مشابه گریه بودی مویش ابروی همانا دل دیزانه سید ابریم از عشق پری روی چه باینی تو جانان شمع دیگر در شبستانم نبایدی بیت مخرو را من بگمان بود لبس شده نه نگانی آه در حسرت نمیدانم نباشد زنده دلها را گریزش از نیستی</p>
---	--

حسن احوال هر کردانی بانی قسملان  
بود از پای تا سر بر زبان خایه یابان را

<p>میزند با شانه پهلوی بخرگان ما چون بر طراوس نگارنگ شد مرغاران فشنه خوابیده شد بیدار از افغان ما که داغ سینه مانحال باشد عرض اورا بخشید میسازد چه زرا به خرد سالوس</p>	<p>بسکه منظور نظر شد گیسو جوانان ما دید بر ساعت بزنگ و گریش چشمان ما سر مهر در چشم سپاهش بود آواکشید بود مهر و فانی در دل ان ما جفا جورا سجده دست تو زد و صد خنده اندر کار ما</p>
---	---

<p>             متن ز در عشق از ایام طفلی آگم              برنگ سایه مشاود در گلشن دنیا              تو آفتاب جهان تاب و حسیانم              بصیرت توان دیدن جان حجابش را              بدو چشم او میخا شد حلقه بر آیم              یک جهان را آتش عشقت بانی تا ده              آتش بسکه بر صداست دل در دنیا              نیست غیر از گوشه گیری پیشه دین ما              دل نشین تا شد خیال آن قد و بالا              سایه و اغ دست بزل از غم صبا را              شهرت از فیض غمگونی است ما را و جفا              حسن گریان مباحش انجلیت او داده              برویت چشم من افتاد در روز از من              دو چشم من بهشوی آن دل ارا              حسن باشد به محشر سر خرو گ              آفرید از بسکه یزد در جهان زیبا ترا              اختار و بل و کل میتوان دریافت کرد              کجا تقریر عیسی میرسد فیض کلامش را              دلم در عشق کاری کرد پید را              زندگانی را بهر در گوشه گیری کرده ام              پیش آن آینه روشنی دیگر مرا              اگر داری نظر محزون بین مترنم مرا              تجشیده است آن بایان در دهن مرا           </p>	<p>             درس دیوان فغانی بود در کتب ا              بیای رگستان کردیم آفرین دگر              دم وصال نظر کن بجان فغانی ما              کجا کینه باشد صبح اول آفتابش را              دهن چون مردگان از دست نماند اشرا              از پی یک شمع میسوزند صد پرده آنها              بی آتش است لعل افغان سپید ما              هست از بال پر عنقا پر بالین ما              میرسد در سینه فیض از عالم بالا را              هر دم کافور باشد پند میت ما              صرع حبسته باشد شهید پر واز ما              که شود نامه عصیان به گوشه تراب ما              چربی و چه چون آینه حیران کرد پید ما              بر آرد از مرده دست دعا را              غلامان شهید کرد بلار ما              گردن پیمان خویش را نمود چون پید را              آنکه بر خسار گلگون تو بند خال را              که میدارد لب جان بخش جان نماند ترا              که خود که گشت داری کرد پید را              گرد و ام از پای خواب الوه قطع کن را              آتش غمهای او تا که و خاکستر مرا              که یک لیلی خرامان هست در صد گمرا              جزو کنیش کاش ندای جان ما           </p>
--	--

حسرت دهر از حسن دوست در سپید  
 هر مصرع بعد برگ حسن میتوان شد  
 تدریس اندر میدانم و ابروی ترا  
 خاموشی آن یار نه از راه غرور است  
 هستم بخنای رخ چون صبح تو هر روز  
 و نگاه اولین حیرت کشید از روی او  
 نقشه خواهر دیده از فریادین میدارند  
 مصرع جبهه ماصیدر لهما میکند  
 نیست غم از گرد خواریه مادل غمناک  
 جاوه گاه او است زاکه کعبه و تخته هم  
 چنان از چشمم نویسد زنگاهای  
 نغیند آه چون فریاد از دل  
 متن صبار بجان هوا دارم  
 زو که او نتوان بخت لب بعد از برگ  
 معلم شد مگر دیوانه حسن پر بروی  
 حیا پر آورده یار است آن عاشق از راه  
 حسن غیر از وصال او که گنج شایگان  
 بت مرا پس خوبان بیافریند  
 بت مرا که به شکل خود آفریند  
 کسیک دیده بر لبش کشاد فشان خوشتر  
 میرود آن یوفا و گریه می آید حسن  
 مرقم جابمیدان بلا باشد مرا  
 از مروت روز کیش هم میخواهم سیاه

چشمم بر یک چهره میدارند صد مینه  
 روشن بجای شمع بگرو مزار با  
 سوره و الشمس بنخوانم بروی ترا  
 بیرون نتوان شد بخن از تنگی لبها  
 دارم سر کسوی چو شام تو لبها  
 سیر چو چون شود لذت دیدن او دیده  
 هست تاثیر دگر در آه ملی تاثیر با  
 سینه معنی رسان باشد نشان تیرا  
 سرفرازی باشد آخر تخم ریز خاک را  
 چشمم بکشتا هیچ سگی نیست از خاک  
 گذارد چون کسی بیار تنها  
 نشست از من جدا آن یار تنها  
 که بکوش بر دغبار مرا  
 زبان بکام نیاید حسن دهر مرا  
 که غیر از سنگ لوحی نیست طغیان  
 چشمم باید دید حسن آن تاش را  
 چه باید خون بها در رو و کشتگان  
 مگر بیکر بسی صورتش کشید خدا  
 کسی که هست پرستار برگزیده خدا  
 بحیرتم که چنان صورتش کشید خدا  
 داد غم آن آمد و رفت این دل خوشنود  
 چو شنی در بر نقش بویا باشد مرا  
 سرخو گرد و چو غاری زیر پا باشد مرا

بکندهم انصاف پیری بر نمیدارم زجا  
 شمع با بره اندا وصل شد و بعد از این  
 در سواد لفظ معنی های بسیار جمیع  
 چشم بر روی تو افتاد مگر آینه را  
 عاشقان معنی غمهای تو بر دل گیرند  
 حسن و آرزوی بدین خردسالان  
 خراب حق است اینک خود از بدو آن نعم  
 آبی وای بر بخت و دلون که جرم پاکیزان  
 گوناقت اندر ظاهر مگر معنی کالم  
 بر آستخوان عاشقان یک نیاید اندر  
 از آرد آن غمچه لب چون آوا گاهی صبا  
 هر قدر آن مهر و بنوازد بر تو مرا  
 پر بزمی که از آن است کمرش بود مرا  
 افتاده ام ز جبریت حسن تو سرگران  
 صد چاک گردلم ز کشاکش بود سزا  
 دیدار او اگر نبود در نصیب من  
 هر دم ز غم میمیران چو شیدا کنی او را  
 از حکم خدا بیرون یک سبب عالم نیست  
 آن کس که بی رحمت در ملک جهان آمد  
 قتل است کجا و عقیق من کجا  
 چیست کجا لب تو کجا و بدن کجا  
 باشد اگر چه مثل تو حور و پری مگر  
 دم دیشید عیسی معجز جان ز شرم

همچو ز کس که چه اندک عصب باشد مرا  
 سوزی او بینا بی دل رهنما باشد مرا  
 بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا  
 و جبریت نتوان بود و گریه پیرا  
 این چه سنگی است که سازد سپر آینه را  
 بدرگاه خدا شام و سحر دست دعا باشد  
 تا راج دین به شوه گری میکند مرا  
 سازند روی با سپید چون ناله انان  
 بادل حکایت میکند همچون زبان ان  
 گر خاک نوی دلبران بیزد و غزال  
 بز غاسست خاک وی گل از بهر استقبال  
 می نسزد این نور دل مانند با و نور  
 چون غل تسبیح آب را نشو بود مرا  
 از آب آینه می غیش بود مرا  
 هر یک ز عضوهای تو دلکش بود مرا  
 پیوسته ذکر با حسن خوش بود مرا  
 در خواب عدم رستم پیدا کنی او را  
 غم نیست ز اغیاران گریه کنی او را  
 در وقت غم محنت غم را کنی او را  
 زلفت کجا و نافه مشک متن کجا  
 ز کس کجا و غم کجا نستین کجا  
 این ناز و این کمرش را وین کمرش کجا  
 کس را در گریه پیش تو تاب سخن کجا

ساقی کجا نوشیدنه کجا انجن کجا پروای کور و حاجت زار و کفن کجا	یارب کجا شدند حریفان می پرست گشتن گمان وادی تو بخوار عشق را
	امید وصل آه چه دارد بجان خویش دیدار و کجا و نصیب حسن کجا
در حیرت برد شد باز مارا دمی از لطف خود بنواز مارا چه غم از تهمت غماز مارا شد آن عیسی نعش دمساز مارا که سومی خود کنه آواز مارا جبین بسی به سر سرگر چه بسوز مارا مودار گشت کاسه سر سر بسوز مارا افتد گره بر شد کار از گهر مارا بود از سیاه چشتی او در نظر مارا سر گرم رقص می کند آتش سپند مارا جز تماشای تو دیگر بهی نیست مارا بیم شستی غار بنود پای خواب آلوده مارا در غم جانان ز حسرت هست بر بزم مارا ایک طلی کردن نمیدانی ره پیوه مارا زند بپیش چه عقب بلال عید مارا و گرد جلوه او هست حجاب اینجا بچشم بسته کند زندگی حباب اینجا بزمگاه آینه از هیچ رو متاب اینجا که چاک سینه دل هست فتح یاب اینجا	نظر آمد رخ او باز مارا چونی شد خسته در دل باز مارا تویی خود آگاه از راز دو عالم دمی کا مدلب جان از غم بهر سگ کوی تو هستیم و عجب نیست هنوز نیست تبار السو و نظیر افتاد بسکه سنگی حادث بسوز مارا در فقر نیست آرزو سیم وز مارا جو را یکمیکند حسن آن یار و دوست عشق است ساز عیش دل بر بند مارا چشم پوشیده خیال تو کنم زانکه بدل کو تو هم سرگشت بچرخ از زوال سوده مارا گوهر سود او افتد بعد از دایان آنکف رهنما را شکوه کردن دور باشد از خود نشانم بهر تو گرسوی او کشا چشم تو خود شدی برخ یار خود نقاب اینجا زیم زهره ریاشد ست آب اینجا فتاد هست بهر خوف زشت عاقل مقام عشق چه دشوار منزل حسن

مقرن چون آینه از نیک و بد و طم و نیرنگ عالم  
 بکن آینه دل پاک از رنگ خودی دل  
 سینه نصیب از بد و گریه وصال آن ماه  
 گفت آن چشم سخن گوید سچا که ترا  
 نتوانست زبانی دوم نزع زمرگ  
 و چون غنچه بود خسار چون گل سفت  
 علاج عاشق بیماری تو آنست که کرد  
 به نیم باده چرائی خموش ای مطرب  
 و حسد را اگر تو نباشی ز ضعف تن  
 رفتم شبی برای گدائی بکوی او  
 گفتم بچشم حرامی پناه جسم کجاست  
 که چه قاصدمی بود از لطف ملکوت  
 و آندم هر خورش ز صبح ازل مرا  
 کارم بوصف قامت موزون و فتا  
 تنگ آمد به فکر تنهای دبان او  
 ناگاه ماتر جهان ساز و زبان عشق  
 بود در ملک جهان کاشانه ادنی چرا  
 به تشنگی آید غم تو کار مرا  
 آنگاه هست آن چشم از خود جدا مرا  
 اهل جهان به قدیم شاه کرده اند  
 زمین بسین که چو گرد ضلالت و امار  
 و آبی بر گریه که بروی نظری نیست ترا  
 جگر گل که بغیتا ده است در چشم

دهد و هر چه از خوابان از انوار کفر ترا  
 پس اندم آرزو مند لغای پاکش ترا  
 قطره اشک بود اختر قیومی ما  
 هست عجا از فیض سخن آموزی ما  
 بود بی صرفه بهیم و زانند و زی ما  
 خوشم ز مرغ دل خود که بیلست ترا  
 خط بغش و گیسو چو سبیلست ترا  
 مگر ز گوشت بر آواز قلقلست ترا  
 مانند فی رسیدن غم و نای ما  
 خندید و گفت صبر کن ای بدینای ما  
 گفت که در حمایت ظل لوی ما  
 رشک می آید که بدید بروی محبوب ترا  
 و عشق تا ابد نتوان شد ظل مرا  
 انداخت مصرع تو بفکر غزل مرا  
 کرد دست منفعل سخن بی محس مرا  
 اشک جاری میکند حکیم روان عشق  
 شمع حسنت کرد روشن و دومان عشق  
 شد آه گرم به اشع بر مزار مرا  
 میخوابم از وصال تو از د خدام را  
 کرده عشق گر چه بکوش گلام را  
 اسی پیشو که دین و امام الهام را  
 آه از ناله از دی خبری نیست ترا  
 گلی نیست ز ابر بهار گریه را

در چشم و لب  
و در آب

بر نه اشکوند است حسن که میدارد  
 چو افتاد ز روی تو تاب در تر آب  
 چو بخت خفته من سایه افکند بروی  
 چنان ز شرم رخ ببارد عرق گشتند  
 ز تاب برق چالیش که زد بلب تابش  
 حسن به موسمی سی سفید شد بزم  
 ز گرمی ام شده چشم پر آب در تر آب  
 هنوز گرمی من نیست در حساب غمت  
 ز بیل گرمی من بی خست به بزم سماع  
 فتاده چون بصدت پرتوی زدند  
 بنای خایه آرام با حسن و عشق  
 پرتوی از برق دندانش بفتد گرمی آب  
 نکست اواد گلاب عطر افزون تر شود  
 بو مشکلی ندگی بر نشد صحرای عشق  
 تو هم در بلیق مار از نگاه لطف و کرم  
 هر روز چشمه چو باران شوند دشمن من  
 بدر گرمی تو حسن سر بر آستان دارد  
 اگر آید بی نقاب آن جبین در بزم ما  
 که می آید سر امان کنی ای چرخ و اختر  
 هر که از تماشای عشق گلزاران آگه است  
 در تب و تاب است از عشق عریان من  
 کو نصیب من که باشد جامی رکوبی یب  
 نه به چشم عشق آنکه میدارد حسن من لب

اخبار خاطر او انتظار مگر بر ما  
 بد چشمه حباب آفتاب در تر آب  
 رسد بدیده خواص خواب در تر آب  
 که شد بچرخه خوابان نقاب در تر آب  
 شد هست مای دریا کباب در تر آب  
 فتاده و پیشش شباب در تر آب  
 فتاده هست در بخت حساب در تر آب  
 اگر چه غوطه زوم بی حساب در تر آب  
 فتاده و مطرب و جنگ و باب در تر آب  
 که ز روی خیالت شد آب در تر آب  
 نشانگر نیست خراب در تر آب  
 شست انگلی توان شده اند گوهر آب  
 پر تو زنده نگار گشت بفتد گرمی آب  
 گرمی شد خنجر جان بخش اور بهر آب  
 و سبک کس نبود عکس من یارب  
 بکن شمع مراد و ستار من یارب  
 نگو کن از کرم انجام کار من یارب  
 ز شمع بختن پروانه گیر و خون به آب  
 ز چشم چشمه و او ندهد رشاد و آب  
 بشنود بوی گلاب از گرمی مای عکس  
 نیست بغیر از قرص گل گیر و مای عکس  
 تا به نیل و جو نیم روی بکوی یارب  
 فرض باشد سیه در محراب بر آب

خوش آنکه کرد ز خواب احتراز دل شب دل میماند و دوزخ تو سحر می سازد چشم خلق چو زاهد نماز با گذار نهان ز چشم قیام چو غوث شماس	که با برقیض خلد هست یلزد دل شب چو زاهدی گله گذارد نماز دل شب تو با عبادت پنهان بسازد دل شب زیار نماز و نیم از انیساد دل شب
--	---

### ردیف تایی فوقانی

ای وای برین طالع خوابیده که چشم می فشاند ندرون مریع امید او بچو تا تو سر خروشان لیلی شایسته چشم بر روی تو افشا و زلفش عشق حیرتی دارم که چون احوال خود سازم جانان ترا بپره زیبا نقاب حبسیت فردا حسن چو پرکش عیسان برین تا چشم به شام نرسد از گریه سفتیت آب تا از چشم زار این دو چشم تر نیست بسکه کا میدم بشام انتظار بهوشان همچو کس از رسیدن وایم آشفته یار من است آنکه دلم جلوه گاه اوست موی من که کند مشعل طور اریدن آیت من در صفت کامل چشم تو چه گویم یوسف جمال آن رخ انور ندیدیت هر چند رفت ز ندگی او در انتظار یارب که ام نامه هجران با سرود در سینه ام ز آتش سوزان عشق	محرورم زدیدار تو در عین صفاست دانه های راکه از اهل کرم سائل گرفت نیست معلوم کجا آن بت هر جایی است دایع عشق تو که عینک بنیانی است پیش این آینه رویانم کشیدن است هر جا توئی بجلوه و باز این بجای است غیر از ندست آه ندانم چو اوج حبسیت در خنده مرا پیش نظر مبع امیدیت تخل امید من بی برگ بار و بر نیافت کس نشان جسم من جز چشم چون خنجر نیست کامل بگون او غیر از حسن همسر نیست در جسم زار من رگ جان در راه اوست عیسی چه زندم ز سخن گر سخن نیست آن نافه چین است و غزال شوق نیست لیقوب گریه من مضطرب ندیدیت چشم من نور ز کس عبهر ندیده است کاخ بلند یار کبر تر ندیده است مریخ دل انچه دیدیم تر ندیده است
--	--



هر چند زود بخون جگر غوطه در غمت  
 بآول پر خست هر دم از خموشی گمراست  
 نیست کار پنبه برداغ دل با عاشقان  
 مردن او نازها بر زندگی دارد حسن  
 در بخت سسمه و پنجه اهرم زانچو شستن  
 خیمه باد چشم او کامه دل ناکام نیست  
 تا باب افتاد تاب از گوهر دندان او  
 می زند بر سنگ خارا شیشه ناموس  
 گشته ام دیوانه طفلی که میگوید حسن  
 از ناکا و بیدار تو ای ترک جفا کش  
 تو را دل بدید و چشم ز دیدنت  
 جان بر لبم چو صبح ز مهر عذار تو  
 کبک از تو بچین گلستان دم سخن  
 امروز با یاد ز گنه خویش انفعال  
 شاید حسن تو عاشق روی کسی شد  
 عزم همه در راه خطارت عجب نیست  
 از سختی ایام ز دل ناله بر خاست  
 از باغیت گرچه دو تائیم چو خاتم  
 متن نمی گویم به مسجد باش یاد نیت  
 سر مقاب از آستان آن بت مخور  
 زلف سیاه نیست بروی نگار من  
 از اول آشفته در خاطر دگر گراست  
 مردم چشم است از نور بصر نویسد زانکه

رویت بسوزد لاله احمد بدیده است  
 از زبان دیگران مانند غی غفلت است  
 یا حسن سبز بگش مردم زنگار است  
 آنکه وقت ترغ بار خوشتن برادید رفت  
 که تنم جان رفت مشوق آن قبولان رفت  
 جنس دیگر درد کان با بجز اداست  
 در حدوت خاصیت سیاه گوهر شد  
 هر که در عشق بری خسار بشنید  
 خوشتر آواز دگر از ناله زنجیر نیست  
 یک صید بکلمه سوده بجز نایب کمان نیست  
 عمر ایدر رسید مرا از رسیدنت  
 دشوار دیدنت شد بمشکل ندیت  
 جا و بجا می زند با مید چیدنت  
 فردا چه بنویسد بود لب گزیدنت  
 بی وجه نیست حبیب و گریبان دریت  
 ازین اگران لعبت همین چنین نیست  
 این شیشه مفتیاد بخار او مندیست  
 جز نام تو نقشه بکین دل با نیست  
 حق اگر خواهی بجز یاد و بت من با نیست  
 زانکه سنگ در او سر چشم دل است  
 و کشت زار لاله میراب من نیست  
 سطر گیسوی تیان سسرانه تقدیر است  
 صاحب این خانه طفل اشک تو بر نیست

هست بر دوشتم حسن احسان نقاش  
 گرچه بماند بر دژه من نام  
 نائل عاشقان پیر خصال  
 از حجاب لب مسیحا را  
 باش ای غم بجان من تا مرگ  
 ماه و روی مرا بحال حسن  
 میرسد از حلقه زنجیر در گوشه صد  
 پرده پوشی در جهان از عیجی خوشتر  
 بر اسم دوزلف او ز پریشانی نیست  
 حسن رخ تو باعث عشق بلای فنا  
 زاهد توئی و اگر ز کعب در سرت  
 بازار است گرم ز سوز درون من  
 گویم چرا حسن غم دل را بیار خوشتر  
 گوشه از دنیا گرفته زانکه از خاسته  
 روز و شب با چشم حیران است این سر  
 جی تو احوال دل اگر این است  
 خال شکنین به گوشه چشم است  
 همند چشم آن بیت مغرور  
 بهر جای عشق در کویش  
 بر حسن لطف تازه می باید  
 هر دم به فغان است چونی بی تو کن  
 یک جهان در آرزوی دین افتاده  
 مباد از عدم آید بجوم موخه طم  
 در دل بعد از فردان گر یک به پیش

که غبار کوی جانان کرده تصویر ما  
 در دل یار مهربانی نیست  
 یارم از ناله نوحه ای نیست  
 با تو پلاس هیز بانی نیست  
 که مرا جز تو یار جانی نیست  
 آه یک دژه مهربانی نیست  
 خانه زندان خراب از مرگ چون نیست  
 سوزن عیسی به از آینه اسکندر  
 آشفته هند و عشق مرسلانی نیست  
 آینه تو موجب حیرانی من است  
 سنگ دریت من و پیشانی من است  
 آباد کشور تو ز ویرانی من است  
 ناله چشم او غم بهانی من است  
 جالب قدر پانهادن اندرین من نیست  
 هر چه گرفتاری عارض جانانه نیست  
 سخت دشوار صبر و سکین است  
 آه و چین و نافه چین است  
 آه دل بر دور پی دین است  
 خاک فرش است و شش است  
 زانکه اسید را بر دیرین است  
 معشوق ندیدیم که عشاق نواز است  
 بر سر کوی نواز ناله طراجه است  
 فنا و لبیک بر عاشق لبهای شکر است  
 نخل آو من مگر در خشک تاسی است

نیست بر جانش گنجای جان را  
 جان بدبختی شوی شور گوی گم  
 آنکه بی پرده و پرده بین است این  
 آنکه جوید رخ و ماه و سیر است این  
 آنکه در عین صفاش غم و دین است  
 گفت ز راه چو نظر کرد بر دست شمع  
 شمع و عیار و تمیذ و آتش جان  
 شمع از کعبه برآمد که به بیند درین  
 نیست مشتاق ترا کار زین دنیا  
 بگذرای ماهی بر سر بالین  
 ندیده ام رخ ساقی هنوز و چشم  
 تخم هر چه هستی غفلت خراب نیست  
 نزد منیم و آه به جرم و حسن  
 آن همه بر نور نماان ز نقابت  
 جانان در گوش تو گیسو بجایست  
 تا کرد بران روی عرق نال گاه  
 در دل غم آن دلبری نوش در است  
 شب بی میر روی تو بود روز و شب  
 از فیض غم عشق تو مشهور جهانم  
 که از ترک دل انار از کان برجا  
 خوش آنکه در سر او چشم بسته چو جفا  
 چو مینای پی لفظه میباید خیزد  
 نشست بر دل من غم جانکاه این

آنکه چون سر در راه وفا نمیبست  
 دشمن جان است مفرقا صفت جوئی  
 و آنکه هر جانی درم گوشه گزین است  
 آنکه فرش قدش عرش برین است  
 و آنکه چون ذره بخورشید برین است  
 آنکه غارت گر جان و دل دین است  
 آنکه موصوف باد صاف چوین است  
 دید که بر تو گفتم که این است این  
 آنکه از هر دو جهان گوشه گزین است  
 آنکه پیوسته به هر دو غایت است  
 رسید در کف دستم پیاوست است  
 تصویر دوازندگی من بخواب نیست  
 بر یاد عمر یک دم ما چون حجاب نیست  
 لیکن ز خودی چشم تو در عین است  
 یا قطره آب است که پنهان بجایست  
 فارغ حسن از رنگ گل لبی گل است  
 خوشاب جگر خوردن ما شرب است  
 بی چه حال تو مرا صبح چو شام است  
 کا همی گویی من چو کین باعث است  
 که از لب دو جهان شود الا این است  
 دلی نیست و سبک ازین جهان است  
 غمش پسین چو آمدن از میان است  
 چو از کنار من آن شکوه و شوق است

چشم آنکه چسبن قدر تو شنیدائی است  
 دو عالم است بفرادنا چون تانوس  
 حسن ز نامر جانان سید جانان  
 در دل چو یاد آن ملیح و کمان گشت  
 تا بتلاشی آن هنر تنگ گشته ام  
 زندگی در غم بسر گردید و آهی بر رخا  
 گرچه از دست تاپا در آتش ماند گل  
 تا بجا که آستان او حسن نشسته است  
 دل نباشد آنکه در وی آن هنر اندیشه است  
 کوه کن می گفت با خسر و کوه ساق  
 حصن ز غیرت آوده دانی مخروش  
 عکس خسار تو در جام شراب افشاده است  
 بر صدوی تو چشم من بچوب افتاده است  
 ز نامر از دل آگاه من آگاه نیست  
 پیش است و از دل غیر از قد تو دل او  
 چو آفتاب ل خورشید سوز کن  
 ز فتح الباب محروم است ز اهر  
 وی برا همیکه بعد ناز بیت یافت  
 سر کشی های قومی کرد علم در عالم  
 شب که بوی لبرم خنده ناله ساز  
 نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلوات  
 ز لبکه سوز غم اندر دل ستم کش ما  
 هر که آمد پیش جانان یافت جان تازه

نهال سر سوزی گرد باو حسرتی است  
 هنوز آن بت بی رحم در خود آرائی است  
 هوی بال کبوتر ویم سبجانی است  
 صد تیر آیم از سپر آسمان گذشت  
 آه و فغان ما حسن از لاسکلان گذشت  
 کاروان طی کرد راه و گردایی بر رخا  
 از دل سوزانم امد و آهی بر رخا است  
 چو نقش باز مای خویش گاهی بر رخا  
 کمتر از سنگ است گرجانی بری و شکست  
 چشمه شیرین چشم من جز آب نمیشد  
 که بجز رحمت آمرزگار در جوش است  
 پر تو مه اندرون آفتاب افتاده است  
 اکابران وجه و زواید بخت افتاده است  
 سینه نامت پرستان کم ز بیت افتاده است  
 در کتاب فریض مصروع افتاده است  
 قرارگاه تو آخر به کج تلریک است  
 که او هر لحظه در شکرتی است  
 یک جهان خلق خدا به تهاشافت  
 سر برشته که بالایی سنانها افت  
 عکس دندان تو تا اوج ثریا افت  
 بانیم صبح تا اندر چمن بوی قوت  
 که آفتاب نیاست شرار آتش ما  
 هیچ کس بی بهر از فیض روان افت

استیلا ز لطفت و از قهر تو بیم است  
 حسن امید رحمت چون ندادم  
 چه خند که تا یار ز من فاصله نیست  
 او با من و من طاقت دیدار ندادم  
 گردیدم برید سر زلفت تو دل من  
 یار یکدیگر روی او نتوانم نگاه کرد  
 در هر طرف که دیدم کاشایم ز فیض  
 حقیقت بی رحم گلزار من است  
 شکوه از دکنم که بعد از مرگ  
 طرفه یار نیست یار من که ز من  
 چشم رحمت از دست عین خطا  
 هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است  
 در هر طرف به جلوه ساقی کند نظر  
 ویران شدن به عشق تو آبادی نیست  
 از کلب جانان سخنم آرزوست  
 در سر و سودای دوزلفت کجا  
 غنچه صفت در عین آن گلبدن  
 فصل بهار است به آن گلزار  
 تلخ شد از گریه مرا زنده گے  
 آرزو دوست بحسان و تتم  
 آن روز که چشم پرخ او نظری داشت  
 چون رفت نه خاک نه آبرو کشیدم  
 صد بار اجل در نفسی کرد اسیرش

دل من زین کشاکش باد و نسیم  
 که نام کار ساز مار جیم است  
 و شکار چنین آه و گریه محال نیست  
 دارم گله از بخت ز جانان گداز نیست  
 به تنهایی دیوانه جز این سلسله نیست  
 با من قریب از گریه گردن ستاده است  
 تصویر یار در نظر من ستاده است  
 خفته زدن بر دل نگار من است  
 بر سر کوی او مزار من است  
 بر کنار است و در گیتار من است  
 مردم آزار چشم یار من است  
 صورت گرانل به صورت کشیده است  
 آنکس که می ز سنا غرور کشیده است  
 بودن اسیر زلف تو آزاد می نیست  
 مرده ام و زیستنم آرزوست  
 نافه مشک خشم آرزوست  
 چاک بدامان زوغم آرزوست  
 خوردن می در چشمت آرزوست  
 خنده شیرین و هنم آرزوست  
 زان حسن از جان و تنم آرزوست  
 در سینه دل از شوقی حسنش خطری است  
 آنکس که دم مرگ دو صدوه کرد  
 مرغیکه دو صد تاز باز و پیکر داشت

چون تیر قضا بر سرش آمد سیر احمد  
 از کبر و دانا که ز دنیا بل جهانم  
 زان پیش که نبود ملک سجده به آدم  
 مرا عشق چه اقبال جاه و پیش است  
 حبست و جوی وصال تو و شب بچرخ  
 گذشت شام فراق و دمی صبحصال  
 تو شاهدی و مراد ثبوت عوی عشق  
 سوز که داغ حسن رفته رفته برگرد  
 ترا که دیده بجای دل بجای هست  
 کدام عاشق شوریده در بلای هست  
 لکن شکست و دل ارمای خدا ناخوش  
 بهر طرف بسوزد تان بخون ناست  
 کسیکه کار بسودالیش اوفت و اند  
 مگر دلم ز کشا کش هزار باره شود  
 نظر باز و غور و رست آن دگر کشا  
 بیک نگاه ادا کرد با عشقا فان  
 نشد بر لطف محبت حسن علاج پذیر  
 چه مصیبت عجب بر سر منست  
 عمر لست سوختم بغم عشق چون فلک  
 چشم محبت من عبت دگر بدارم  
 چون نباشد آگاه از زردن برسی  
 سیر و پوشیده چشم خود را زار جهان  
 آموده هر دلی که شود مبتلای دوست

آن شاه که ضل و چشم و ملک ندی و منت  
 می گفت که عیسی منم آنکس خرمی شد  
 از عجز حسن ناصیه بر خاک ریشت  
 که فوج غم پس را بایت آه و در پیش است  
 بهر کجا که روم شمع آه و در پیش است  
 و داغ کوب داغ سیه و در پیش است  
 زهر چشم تر خود گواه در پیش است  
 که آمد امان رشک ماه و در پیش است  
 چه وانی آنکه در آغوش دلبر بانی هست  
 که باز بر در او شور بای بانی هست  
 که آخر از پی این خانه که خدای هست  
 بگوی با دیه عشق که بلای هست  
 که موی سوز لفت سیه بلای هست  
 که عضو عضو کسی جمله و لر بانی هست  
 به بین در آید دل که خود غامی هست  
 به بین که چشم سرت مرغ خوش امانی هست  
 و گرد از پی هر درد و غم دوانی هست  
 پنهان ز چشم دلبر من در بر منست  
 مستی شر منور بجا که منست  
 خانه دمن بخیل از فیض ناداری غمت  
 جلوه گر آن شوخ درد لعل عیار بی غمت  
 بسکه در خلعت حسن از دست و غمت  
 زنده هست هر یک که بید و برای دوست

من چون جباب بحر شدم آشنای و  
 اشک از دو چشمم یار پس از قتل حکمید  
 مجر دست عشق دلیله خلوت نشین مرا  
 شمع دیگر بستر بت دیوانه عشق  
 اگر کنی نسبت آن چشمم بگر حجب  
 همت مرهم بر خیم دل نمی باید گرفت  
 کسکه خون جگر خورد و بسجاده خست  
 نشست یار ز من و رو ملکین بر سج  
 پرست و تیغ تو نامم که از دل مجروح  
 نمی دانم چه در اندیشه اوست  
 خوش است آن کس که در اندیشه او  
 گل عاریت ز روی کسی نگذو گرفت  
 تا مرا آن غنچه لب ز ناز حرفی گفت  
 نیست در عالم کسی را طاعت دیدار  
 زخم زرد دل خود ساله باید خست  
 دلم خبر از آنکه خبر ما در و کم است  
 باغ نیست سینه ام که گلی نیست غوغا  
 باید ز غور بر صدق دل نگاه کرد  
 بجز دمان و سر زلف او بهر رسام  
 فارغ مکران شوق زهر زربین است  
 بر لب ز غم بجز تو جان حسن آمد  
 ساغر چشمم ترا باده پرستی دیگر است  
 اگر بدست تو دهد دست یه بیت عجب

خواهم فانی خوشتر اندر بقای دوست  
 در خون بهایم این گهری بهایست  
 جای که از آسمان در زمین هیچ نامست  
 زینت افزای تراز لاله صحرای نیست  
 آینه چشمان ترا بهر زینبیا نیست  
 باب فیض عشق را در گل نمی باید گرفت  
 جمال شاه پدر لخواه را مستاده خست  
 میرس حال لم زان نیست زین جانست  
 صدای خنده و آواز آفرین گنج  
 که با عاشق خموشی پیشه اوست  
 نشستن بر بزانو پیشه اوست  
 بلبل بوام از دل بهر های سوخت  
 دل درون سینه پر خون چو گل شکفت  
 یارین زینجه روی خوشتر نیست  
 رسول با کبرش باحوال باید خست  
 که دم نظر بر آنکه نظر ما در و کم است  
 تخلیست آو من که شر ما در و کم است  
 اندر صفای خویش گمراهد و کم است  
 نشان ز غنچه و نام از سطل نیست  
 در کعبه و تجمانه همه جا گذر است  
 بر دار ز رخ پرده که آخر نظر است  
 ساقی و شیشه و گهر محفل دوستی دیگر است  
 یار دنیا و گرو دست تو دوستی دیگر است

جز علی کیست حسن تازگرم بشناید  
 جز او خسته حال من ترا نیست  
 شبنم ماهیست و روزم بی تو ساق  
 به بین در آینه دل اگر چه شکست  
 از لبس بجان باست هوای صالحت  
 مردم نباشد اینکه بینند ز جوان  
 بر باد هر دو لیکه ندارد و هوای او  
 خود را کم از غلام شمارد به پیش او  
 یارب چه صورت است که از هیچ صورت  
 باروی کسی دعوی خوبی بنماید  
 تا نشان ناکه آن یارب باست  
 جی بصیرت می شمارد غایب از آغوش خود  
 به بلخی کی دهم جان در غم عشق  
 شکوه دوران بیزارند با هم مهر و ماه  
 دل طالع از نام و نشان هست  
 مرا و دراز تو گریار است و بهدم  
 سراپا سرگذشت کشتگانست  
 غم روزی نباشد نیکو آن را  
 آن منم طرح اقامت در دایره بخت  
 مبادو شمع زنجیر من ز چشم نهان  
 طغیان لشک را به مشوره رگبار است  
 دل را به وصف هر سر سویی تو کار است  
 هر بار امید آمدنش منم می کند

عقد کاه ترا بندش وستی و گمست  
 غم از پنج و طلال من ترا نیست  
 خبر زین سال و ماه من ترا نیست  
 که نقش روی تو پیدا بخت بخت  
 در خواب بهم می رود از دل خیال است  
 عکسی فتاده هست چشم زخا است  
 آشفته هر سر کی نشند یا حال است  
 یوسف اگر خواب به بین جمال است  
 نگرفت صورت از قلمت هم مثال است  
 در زمره خوابان حسن آن وی نیست  
 لعل پیکان دل افکار است  
 هر کجا آن دلبر به جانی من حاضر است  
 که شیرین است آب خنجر دوست  
 لبیکه شور حسن او اند بهمان است  
 حدیث آن میان نادر بیان است  
 همین آه و همین شور و فغان است  
 سنان و خجرت را بر زبان است  
 بهما قانع به مشت استخوان است  
 کعب را بر فرق سنگ جبر است  
 به بنر کی که ز خورشید به شمع است  
 در کوی عشق منتر این فی سوار است  
 آشفته نام که یک سر و سودا هزار است  
 جانم به فکر رفتن خود و در نه بار است



آرام دو عالم پی دیوانه عشق تست  
 هر چند که حاکی بدن ماست و لیکن  
 آگاه ز اسرار تو دیوانه عشق تست  
 رسیدن محیطه است ز اسرار محبت  
 سبلی که کند گشتی گردون ته و بالا  
 آن گلشن را سرود و نوجوان گشت  
 آن موکبا و سبیل و ریحانی حسن  
 ز صورتی که از آن بی هیچ صورت نیست  
 در حرم دل من جلوه نمایی و گشت  
 مشکل من کسی حل توان گشت حسن  
 جایی که سینه بر رخ سیمین او بهتر بود  
 مشکوه بنود مرا بچشمی گاهی ای او  
 چون دهم یارب اسلی خاطر اشتیاق  
 آنرا که هست نشد دیدار او حسن  
 بیا برای ضایع منم تماشا کن  
 زندگی باشد عزیز اما به پیروستان  
 میشود روشن ازین چاکه بریایم جوین  
 بی نصیبی را تماشا کن از خوان قصا  
 چشم تو و اگر جا دل بخون چه نایم  
 غم قتل عام میدارد و مگر در دل حسن  
 از زبان شنانه آشفته سامان حسن  
 آشفته دل و محبت سیه خانه بدوشم  
 زلف تو دام مرغ دل یک جهان بود

رویت می ناری

رویت می ناری

رویت می ناری

گنجیست فراغت که بویرانه عشق  
 سر سبز درین مزرع حسن از عشق  
 گنجینه را ز تو بویرانه عشق است  
 هر دل صدق گوهر یک دانه عشق  
 سر بر زده از گریه مستانه عشق  
 یارب عصای پیری مانا توان گشت  
 آن رو کجا و لاله کجا از خوان گشت  
 بخت است گر آینه جایی حیرت نیست  
 هست این خانه و گز خانه طاری گشت  
 هست این عقد و گز عقد گشتی و گشت  
 زانکمی باشد مناسبت برای ما بچ  
 دیدم هر مردم بیمار را رفتار کج  
 نیست بر لبان بت مغرور گفتار  
 با سلسبیل و چشمه حیوان چا صیاح  
 بیک نگاه تو هستند مردان محتاج  
 گر بود چون خضر عمر جاودان محبت بچ  
 آفتابی هست پنهان زیر دانه صبح  
 میرسد یک قرص نان تا بخت نماند صبح  
 گوش تو و اگر سوختم حرام و غیر حرام  
 جامه پوشید است اینده طمان و بخت  
 سر گذشت کامل آن یاری ای شنید  
 تا زلف سیاه تو بلای سر من شد  
 خالی تو کار وانه صیبا دمی کند

به شوق غمت و حبس من با نغمه پرگار  
 به صحرایی که از جا عاشق بیمار بریزد  
 حسن آن غیرت گلشن که قصه بزم  
 تهنید چشم تو دین بر دایمان آمد  
 بردل خویشین ای ترک کمان بر من  
 رفت هوش از سر و صبر دل آرام جان  
 آه این مست غدا چه به هوای کولیش  
 چشم خونخوار تو ای ترک یک چشم  
 تا سر و کار من افتاد حسن با چشم  
 هر آه که از سینه پرورد و بردن شد  
 و عشق تو از عقل خرد و آتش آزار  
 بالای چشمیکه چه صفاست زار و  
 صبحم گم آن گل غنا خرامان بگذرد  
 پیش ازین فرقی نبود اندرین جانان  
 چشم را ابرو ز جان باشد  
 هر چه باشد رضای او خوشتر  
 هر کس که پیش آن بت رضای رسد  
 گردد و غنچه داگره کار حسن  
 چشم خون آلوده را انگشت من بکند  
 گل ز چشم تازه تر گردید و فصل بهار  
 نیستم تنها من دیوانه دشت و فغان  
 مردم و زنده غم با رهان هست که بود  
 موی سر گشت سفید و نشانه این پناه

چو بانی در سفر داریم بانی در حضر باشد  
 صدای خیر مقدم از زبان غار بریزد  
 به استقبال او ز کمان رخ گلزار بر خیزد  
 دل شمع از عشق تو سپیدار و گلزار  
 خورده ام تیر نگاه تو به پیکان سوگند  
 پنجم بخر تو ای فتنه دوران سوگند  
 رفت بر باد بجاک در جانان سوگند  
 بسمل کرد خون ریزی شرکان سوگند  
 نیست دل جعبه آن زلف پشیمان  
 از بهر بنای غم عشق تو مستور شد  
 فریاد رس من مگر امروز جنون شد  
 در مصحف رضا کسی سوره نون شد  
 گلستان از آه گرم بلبلان گلشن شد  
 از غبار هستی من در میان دیوانه شد  
 از مکین عزت مکان باشد  
 من نگویم که این دآن باشد  
 از خویشین گدشت به نزد خدا رسد  
 اگر صبحدم ز گلشن کوشش صبار شد  
 در چراغ لاله بشنم کار و سخن می کند  
 آب بر آتش در چای کاره می کشند  
 حلقه زنجیر هم فریاد و شیون می کند  
 خفته و دیده به پیراهان هست که بود  
 روز گردید و شب تار جهان هست که بود

تدارد و ساقیا کاری گریه باشد به پیاغز  
دو خوش گردیدیم بگرد عالم از دیوانگی  
عالم از نادانی خودی کند مساکی علم

دلم برین برنی آید آه امید برنی آید  
سیاستم انتظار او شب اندر آن میدرخشی آید  
بر لبش اشک غمیده غیر خجسته بگری آید  
کار عشق آن بیت خوش زور و زاری آید

بیرودن لشکر خلوت کام و دین بان  
نیست روزی که زخم دیده من تر نشود  
تا به بنیم رخ آن یار حسن می خواهم  
صاحب جنت بدین کار عقی می کند  
و صد دیدار فر دایار با ما می کند  
نیست تاب زندگی نه طاق و حسن  
هر فراز خویش همچون سبزی ارد گیا  
وقت خرم من ناکاشته را بگویم  
ناز ما دارد به بیداری و چشم خفته ام  
اکستی کند دیدن او بهره در شد  
خطا از گردن غذازش جلوه گر شد  
خبر آنکس که از راز تو دار و  
گذرگاه می نکردی بر سرین  
کجایی ای بهت هر جای که من  
از آن رخسار و کیسوی سیفا  
ماه روئی که دیده می آید

مدام از چشم مست او حسن بهوش می ماند  
در جهان جانی ندیدم کان پری بکوشد  
هر قدر زین مان صرف او و فغان شود

از دل برنی نفع کردی مدتی شد غم نمی آید  
از نگاهش به خسارش کیست کان چشم نمی آید  
نا توان بگشایم غمت آه از سینه برنی آید  
همچو تدبیر در وصال ای حسن کارگر نمی آید

سخت نشین کسی چه سخت زنی شود  
تارهای شوره ام رشته گوهر نشود  
جان بردن از تن این میل مضطرب شود  
دانه اینجای فشانده ز من اینجای می کند  
یابی تشکین دل امر و زفر دمی کند  
زود و بجزان بر سر من جسته برامی کند  
ناقد لبلی عبت تکلیف با من تو خورد  
جز پیشانی ازین مزرع چه حاصل باشد  
بهره و رزان شب که از دیدار او خوابید  
بچشم مردمان صاحب نظر شد  
چه شام ستاین که پیدا از سحر شد  
نشانش اینک از خود بیخبر شد  
سر من گرچه خاک رگ گذشت  
بر اوج مستی خاکم در بدر شد  
دیبا حسن را شام و سحر شد  
داغ بر دل کشیده می آید

<p>         بخود و دیگر بر سر آتش          پیش صیاد من بسحر و صنون          در غم عشق مهر رخسار          چشمی نه که در راه تو بیدار نباشد          جانی نه که خالی بود از عشق و الهوش          پیوسته تیان چشم بیالای تو دارند          ز کبهای تو حرفه چون برآمد          برآمد یار من از غیمه بیرون          کجا چون صورت آفتاب دیگر          چون غم دید رفت از دست او هوش          احسن تا دید سیلاب سر شکم          آب نیسان و صدف ها کرد از افتاد          در دل عاشق خیال گل مرغان بود          آه تیر دل بسته بجای نرسید          بر سر کوی تو عمری دل نشورید چون          مردم از در غم بخت و نشد دل نصیب          یک سحر هم گلستان در او یارب          جان تر از رفت حسن ناله ناله بربان          از سخن سازی دمان تنگ آن مجربان          جلوه او به حسن اندر دل خود دیده است          نقش رویت بر دل حیران من تصویر شد          ای سرت گرد و هم پیشان از رخ و راز نماند          آتش روی یار خال سیر بهر منده شد       </p>	<p>         خط بردیش و سیده می آید          مرغ دلمسایریده می آید          صبح و امن در دیده می آید          گوشه نه که در حسرت گفتار نباشد          جسمی نه که خاک ره آن یار نباشد          این طرفه سبی سر که باد امم نداد          د و عالم از عدم بیرون برآمد          تو کوئی ماه از گردون برآمد          ز کج قدرت بی چون برآمد          زخم هر چند افلاطون برآمد          فغان از سینه چون برآمد          هر که این شیوه باشد راه در میگذرد          کام هر بار و کار نیست کز دهم می کند          چون خنا خون بگر خورد و بپا نرسید          ناله کرد و بگوش تو صدای نرسید          استخوان شدن بیمار و بمانی نرسید          از پی غنچه دل باد صبا می نرسید          کاروان رفت مگر با بک و رانی نرسید          با وجود نیستی دعوی هستی می کند          زندگانی را بسیر در خود بستی می کند          کار این آینه از علس تو صفت گشت          شست خاک برین بعد امید و سنگ شد          قائم چگونه بر سر آتش سپند شد       </p>
---	---

تا بلوه گر بخانه آید گشته  
 دل از تاب عشق اویسی مبتلا بگردد  
 تن منیگویم بلازان قامت بالا رسیده  
 و آرد چس بسینه دل نالها کند  
 نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه  
 جانم بلب سینه حسن از غم فراق  
 تله لجه که آن یار بامی آید  
 یار گریان بسر تربت مای آید  
 از درای محل لیلی صدائی میرسد  
 ناصح از چشم حقارت چشم زارم زمین  
 ناخن غم بسینه چون نزنم  
 و چشم غم خویش سمره دنباله دار کن  
 ز رویش جور و غلمان آفرینند  
 ازان زلف سیاه و روی تابان  
 چو سان لب را فرو بدم ز فریاد  
 ترا رخسار چون آمینه دادند  
 حسن آن غیرت حور و دیری را  
 هر گسکه جا بگنج قناعت گرفته است  
 صاحب دلائم از گدازی بر لبی کند  
 روشن دلان چو آینه از چشم دران  
 دارند ز فتاب قیامت کجا خطر  
 مانده ایم بند گے او بما سرود  
 کشنگان عشق رقصان بر دیوار تو رفت

در چشم من هر آینه حسنت و جود شد  
 بدغم پند از سوز جگر سپاه میگردد  
 هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسیده  
 ما را چه سینه هست که بیدل صد کند  
 در هر ولی که ناک عشق تو جا کند  
 جانان کند نگاه بجا لم خدا کند  
 بادشاهی ز نفقه بگدا می آید  
 بعد مردن بی بیمار دوا می آید  
 هر که در او کسی نالد بجائی میرسد  
 کز برای استخوان آخرت می کشد  
 یار ابرو می یار می آید  
 بیمار را خوش است که در کف عصا بود  
 ز کوشش خلد و رضوان آفرینند  
 بجا کم کفر و ایمان آفرینند  
 مرا از بهر افغان آفرینند  
 مرا ازان وجه حیران آفرینند  
 ملک بر شکل ان آفرینند  
 از لوح تا قلم چو نگین ابل نام شد  
 باید به بی کسی ز دعا بی در کند  
 پوشیده خویش را به قبا می نهند  
 آنالک جالب ای آن سرود کند  
 سازند گر قبول حسن خواه رکند  
 و رگه شستند از سر خود با و در کار تو افتد

دل در دعای خلوت جانانه میرود  
 زاهد دیگر نیکو شکاری فدا ده است  
 و هم سحر که در چشم بانگ باری بود  
 تمام سینه بشکرانه ترزان میشد  
 حسن گفت کسی بعد مرگ من اینهم  
 انتظار تو قسم و ش برای میگرد  
 چشم قشایش که مشق ولری میکند  
 چشم من بین گرتو میداری نظر کن  
 می شنوم قربان آن طفلی که بیج و عید  
 یاد کن مشکل کشا را در پیش مشکل حسن  
 بجهانم که باز امروزم را  
 چو از دنیا حسن را سر دشت دل  
 یار یکم در جردل سر نشست کرد  
 قطره برین گاه سینه که بیاکن در  
 پشیمانم ازین بیدل بهنگام تاشا  
 در بهر مدرگان را جان جانی که در رفتن  
 حسن که فرستی سید را از بیمار دار بهما  
 یار از غم من گردید دیوانه چنین باید  
 نغمه کسی بر دل بنشان پرستش کن  
 بر سختی عهده ایم در گوشه زندانی  
 جانی در کوی تو آنا که از اینجا کردند  
 نزد مؤذن و دم صبح که زده قامت شود  
 بر غماری قدم خویش که برگرد جهان

دیوانه بر او پری خانه میرود  
 در گفت گرفته سجده صد دانه میرود  
 دعای وصل تنی در جناب پاری بود  
 سحر چشم تر من چه فیض جاری بود  
 که دو سندان فلان شاعر باری بود  
 چون نمی دید ترا آه برای میگرد  
 روز مردم را سینه سرمه ای میکنند  
 کان منم در کشور دلهما خدای میکنند  
 دست ربا خود ز خون من خنثی میکنند  
 زانکه چون نامزد مشکل کشا میکنند  
 نگاهای بر بهت و دشمنی افتاد  
 به فکر خسر و پشیمانی افتاد  
 خود را به من نمود و مرا خود پرست کرد  
 که یار دل نشین تا از کلامین آه می بود  
 که هر ناز و اواها در نظر دل خوانده می بود  
 ز غمناک شهادتی تم باذن الله می بود  
 نگاه از چشم او بیرون از آن نگاه می بود  
 شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید  
 حفا که بر من را بخانه چنین باید  
 زنجیر به ناله دیوانه چنین باید  
 در وطن گاه ز غمیت بسلاست نوتند  
 عاشقان در طلب آن قد و قامت رفتند  
 پاکبازان حسن از روی کرامت رفتند

در کمالی صدمه  
 در کمالی صدمه

<p>             تا یار دلنواز مرا به نفس بود              بر وصله و ملک از پی سلام شنید              دل مرا بغم این و آن دگر میسند              جز التفات بر احوال میمان میسند              سویم روان ز نادان لب آهسته میشو              آید عسل از ترادوست میشو              موزون بجای مصرع حبس میشو              در شان ما چو آیت حجت منزل میشو              در سایه حمایت ابن پنجول میشو              شفق را با دانه و خورشید را بهانه میشو              زبان شمع سحرش ابله پروانه میشو              دل صد پاک عاشق را بجای شایسته میشو              سیاه چینی او شیر روز و مردم کرد              یارب بفرق من بهت شیرین میشو              غیر از در تو گنگ زبان سوان میشو              ز گلشن تو نسیمی که باری هست میشو              که دل بباغ جهان چون انار می پزند              دای بر آنکس که در ملک جهان زانه میشو              همچو نیکو زندگی او بعد از افغان گذرد              همچو شمع حیات که بر گوهر غریبان گذرد              دانه سوخته بر نم نشو و خامی جوید              کی بجز قبله دگر قبله خامی جوید              در دل خویش تن آنکس که ترا می جوید           </p>	<p>             بر خنده شد ز سوز غم او چونی و لم              حسن بدست بختی و اودا که گفت              بوقت نزع بجز یاد خویشتن یارب              بیا که جان بلبست از غم فراق حسن              ترسم که تا رسیدن او جان بلبست              هر عذر عذر نیست مناسب گزشت              آهیکه نذر و دم حسن اندر غم فراق              جاناان رساله که روان با رسول کرد              غم از افتاب حشر ندارد حسن که جا              فاکه را به صد عشق تو خم میخانه میشو              دل به نیاید بر اردو از رخ حسن              حسن از سر کشی آن لبر کعبه میشو              حسن بهر دو فانیش در حشر میشو              چون کار من به تلخی جان نماند میشو              افتد بهیچ چیز حسن را که احتیاج              درمی زلفش کشاید بر دی پنجول میشو              هزار عقده در افتد حسن کالری میشو              راحت دنیا و دین و تربت یوایه میشو              مظهر عشق بهر دل که کند و مساز میشو              پیش این مرده دلان که گرسوز میشو              مرده دل از لب و آب بقا می جوید              دل گشته ام ای یار ترا می جوید              هست سنگ راه او و لایحه بخانه به           </p>
--	---

می کشاید گره غنچه گلها سے چمن  
 داغ برداغ در اینجا بهما میخیزد اند  
 هر که در سایه دیوار تو آرام گرفت  
 پیر گردون بهر شب تالسمیر کا حسن  
 در نظر بود که خونماز نگاه تو نشود  
 تو بوم بخیا لیا و تا زنده حسن بودم  
 از درد و دل ناله و افغان گله دارد  
 بگذشته کجاست جان بغم و دل بر بود  
 یکبار گذر کن بسیر من که ز عمری  
 داری چون تراکت که بچشم دل مردم  
 بهنگام تماشا می تو ای آئینه خسار  
 سیراب نگردد چرخ خشک بانش  
 خبر وصل تو با همچو من می گویند  
 قصه عشق من افسانه حسن است بهر شب  
 و هفت غنچه و خسار گل قامت است  
 کس چه تو نیست بغیر او کس چو لیل  
 بر سر را و محبت من غریب زده را  
 اینجا اینجا است حسن قافیل پل نهان  
 هر غنچه که زان زنگسستان براید  
 در بزم چمن شمع رخ او چو فروز و  
 خافل شود و منفعت خاک نشین  
 مانند لکدایان سر کوی تو فردا  
 حرفی نگذارد در دل خویش بگویم

باغ و رباع ندانم چه صبا سے جوید  
 جای خود صبر است در دل ما می جوید  
 که در اقلیم جهان غلج ما می جوید  
 شمع بگرفت بکف یار ما می جوید  
 روز مردم سید از چشم سیاه تو نشود  
 مردم بسیر کوشش نقدیر چنین باید  
 و ز خون جگر دیده گریان گل دارد  
 این شکر ادا میکند و آن گله دارد  
 خاک منت از گوشه دامان گل دارد  
 پای تو ز نوک سر خرگان گل دارد  
 مشتاق تو از دیده حیران گل دارد  
 از خون من آن خنجر مژگان گل دارد  
 مژده جان بسیر مرده تن می گویند  
 شمع و پروانه بهرا نغمه می گویند  
 بی سبب نیست ترا که رنج می گویند  
 که ترا سرو قدی گلبدن می گویند  
 بیکسختی سست و بیو طعن می گویند  
 سخته هست که وصف و دهن میگویند  
 مستیست که از گوشه زمین میگویند  
 از بغیله لیل مسر پروانه براید  
 و ز مرغ زیکداند و صد دانه براید  
 آن کیست که اشوک شامانه براید  
 فرا چرخ از لب بیکانه براید



آن شمشیر جوان چو جادو بر نور زری کند  
 در شب پیران آن سر بر سر میکشاند  
 چون یکسیم زیر لحد یا نظر کرد  
 مگر گرده رو خاند و خود سوی لعل شب  
 بزندگی بودم جای در بهشت اگر  
 ناز با چشمیت ای زگر سر نادانی بود  
 موی اوس را به آشفته سامانی بود  
 اگر چنین بزند و چشمیت غارت یاکند  
 مگر ز خون جگر سدر راه گردیست  
 جلوه حسن همانا بهر تو هر سو پیداست  
 گوش کس نیست بر فریاد زار مان  
 جمع ست همان ل که پریشان تو نیاید  
 هر چه مار در غم آن دل بر چید او داد  
 با صند بر قامتین نایت چون نسبت ناز  
 یکم که درون بر فنا باید نه بر انحال بچش  
 کس از عالم تو در ملک جوان ناکام  
 حال شتاقان بودی انجمن در بهیم  
 تا جلوه گاه جانان شد دل نمی نماید  
 دانه در مزرع امید خلق  
 فارغ از فکر دو عالم چشم  
 بر آه راست دین کی میتواند از کفر  
 حسن بخت خود را که در خفتن و غم  
 آن را که دم نزع توئی بر سر بالین

ناله

شتر حسنهش موشان داغ نور زری کند  
 کیست غیر از داغ دل مارک و کسوتی کند  
 افسوس بر احوال من خاک بسیر کرد  
 از رهبری طالع آن ماه گذر کرد  
 بنحانه ام گذران طفل جور زاده کند  
 دعوی بچشمی او عین نقصانی بود  
 روی او آینه دار و جوهر جانی بود  
 مردمان را کی تمنا می مسلمان بود  
 که خون ز دیده هر جسته جسته آید  
 بهر دیدار و لیکن نظری می باید  
 این پیر دیان مگر دیوانه ام بشنید  
 پنداست هر آن دیده که حیران تو نیاید  
 میکند پیوسته دل با ناله و فریاد  
 سر و سر بالا کشید و شد بجان شمشاد  
 به که از منزل نگیرد مردم آزاد زاد  
 خانه فیض تو یارب تا ابد آباد  
 از کرم ما و او خوانان را که او میل داد  
 از تابو حسن اسلی محل نمی نماید  
 اگر نشانی خرمی حاصل بود  
 آنکه با دل در خود حاصل بود  
 مریدی را که رهبر زاهدی پی میگرد  
 مددگارم جناب شبر و شبیر میگردد  
 دشواری جان دادنش آسان میگردد

<p>             عکس خسار تو هر کس بدو آید بگفت              بر زبان خار ندانم چه بیاسی دارد              غم پایست غرض نه این جهان عشق              قسمتی کیست تماشای کسی باید دید              سیه کنعان بشبه گردیده باشد              بجان فداوم اگر برگر یزد من              ز بس بگل تریان تو شد زار حسن              آن سرور و آن تا که زمان ببارد              ای دای ز محرومی دیدار خدایا              خوش است آن دل که شیدای تو باشد              چه دارد طالع بیدار آن چشم              بکوی او که رسیدن بعد الم باشد              بوترت نزع کلبس وقت یکس است              می شود از ناله کردن ناخوش آگاه              تا حسن بنا گوش تو بادیده طوط شد              که کرم است آنکس خندان بارخ بر در می              برون آذر تن با آه جان توان من              چه سویی من خرامان آن بت پیدا آید              زنده اندم که لبش مرده تهراسیکرد           </p>	<p>             آتش اندر آبله افسون جادو نمید              کل چه می خندد و بلبل چه فغانی دارد              ورنه هر چه که باشد دل و جانی دارد              چشم بر دعدو دیدار جهانی دارد              خجل از روی او گردیده باشد              ز ناز آن غنچه لب خندیده باشد              به چشم مور منور بستر فراغ کند              بر نقل امید من سینه برگ براند              آن یار بسز نامد و عجم بسز              بجان اندر منت ای تو باشد              که محو اندر تماشای تو باشد              که نشستن از دو جهان اولین قدم باشد              خدا کند که بیا لیم آن منم باشد              حسن ادا کرده من بشهر آفاق شد              هر قطره اشکم به شره میخفت شد              ملک عرش یا از باغ جنت حور می آید              حصا در محبت چون از جا خود کمزور آید              مرا زاهد خدا از جلوه او یادم آید              بخدا آرزو مرگ میجامی کرد           </p>
<p>             محال نیست بر او نعمت بهشتین              اگر کرم سوز دل خویش رتم هر کاغذ              چشم بدو در که در نامه دل سوختگان           </p>	<p>             به پیش آنکه بود لغت حرام لذت              خامه شعله شود بالی سمند کاغذ              فقط گردید پسند و شده حشر کاغذ           </p>

## روینعت راسی محمد

و جهان کردیم ترک یاری ای بسیار با  
 سینه و پین بر سین از دیدن می بد  
 ترک یاری میکنند جان از تن بجا  
 دار و بهر جای رس ناز و ادای می دیگر  
 و بال جان شود آخر تلاش بر کرد  
 شد بچشم نام و دوا بروی بت عیار با  
 دو رخ و را از سر سودا آن لدا را  
 بسکه کردیم نزار اندر غم بدایو  
 باخت از شرم رنج گلگون و او رنگ  
 کم نخواهد شد فغان و ناله جان کا  
 بسکه برگرد و کج کلا بان گشته اند  
 بسته ام تاول عشق چشم بیا رتبان  
 یک نظر غافل مباش از انتظار او حسن  
 و حوی چشم شبی ای نرگس جانان و در  
 یکسر بنویست فرق از ناکی پیش مرا  
 مهر و مهر گشته از حسن جهان اگر هست  
 زاهدان چشم حقارت بر تن عیان بین  
 تا تو باشی جلوه گرا ز پرده در برم سماع  
 اعتبار ز دید ایشان یکسر میوه بشد  
 با گرد و ناوان سرکش نماید سرشته  
 طاقت بر خاست از کوشش میایست  
 کرد چون بختش خضم مدار عسر

تا ترا کردیم با خود ای بت عیار با  
 آنگاه باشد در جهان با مردم اختیار با  
 کرد و جانشا حسن و مجلس اختیار با  
 هر سر ز حسن روی او بیند تا شاد  
 مباحث گشته چو سیاه و در غم کسیر  
 دشمن جان کرد پیدای دل ناچار چا  
 شمت منصور آخر کار شد زین اردار  
 موی ترکان شد مرا بر دیده فو با  
 او فتاد از سوز عشقش در دل کلان  
 گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار با  
 از گرجان جهان ست نذران تو با  
 گشته ام چون موی ترکان از غم زار  
 چشم خود بر شا بر او وعده یار  
 دیده پیداکن که بر ناید ز چشم کو کار  
 بسکه کردیم بسو ایش من کم ز در  
 او فتاد از آتش عشقت بجان فو  
 دارم از خرقه سالوس چشم عور عا  
 می کشد مطرب بدوش خویش از غم با  
 از ابدان هر چند خود را ساقند از زور  
 می شود عاجز و جمع آیند یکجا مو کا  
 تا فتاد از عشق بر دوش دل مجبور با  
 آرام خواستن عبت از روزگار عمر

<p>بر عرویش تکیه ندارم که چون حساب گنجد حسن از فکر خفت که بعد برگ تا یک ببری هر دو جهان در نظر خلق بزنند و بان تو خود راه بروی در دای محشر حسن از گرمی بخشد آمد آن سرور دان از کبک شرفناز چاکسای سینه عاشقان بی نسبت سر نوشت انگارین بود کز دیوانگی می توانم دم زدن از سبختی در جهان آمد آواز صبا بشنید تا بهر نثار می کنم روزیکه از جور فلک آه و فغان سنگ سرت می ندر بسند خود کوه بازینست بر سبکساران گران تر شود</p>	<p>سیل فناست زیر بنای حصار خوشتر هوای این نبود یادگار خوشید جمال تو منور نشدی گمر نظر خط لبهای تو رهبر نشدی گمر لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی گمر بر نهال آرزوی مار سید این باده باز شد از خلوت دل بر رخ دلدار مینمزم بر آستان آن پری خسار بر فکر دل گذاری سر هم نگاهار غنج گل از گره بکشاد و رنگزار گوش خود را می کند از جلا میسکار تا نهادم از جنون عشق در کسار من می گویم حسن بروش خود این</p>
ردیف زای مجله	

<p>رفته ام از خویش و در فکر می نمانم میرودم غفلت گرد این می سپید او تحمل نیستم بیرون بهنگام غضب گرچه از روز ازل سجد به خراج حسن یازند و یک ست داند و دیار او درم بنود رفتم از خود چون نظر اندر رخ زیبای او بچه صفا کرده ام غلت نشینی اعتقاد گرچه در بلبلی من پیوسته جادار و حسن موتی سرگردم سفید و دست خراج حسن</p>	<p>چون بطمی در هوای عالم بزم بنود مشت آبی میزند چشمم خوابم بنود آتشم تا بزرگ لعل در آجم بنود لپشت تخم از با عصبیان بچو محرابم بنود نور دنیا می ست در چشم من کورم بنود آه روز وصل هم از یار مجورم بنود گشته ام در هر طرف پیدا و مستورم بنود دیدن رخسار جانان نیست تقدیرم بنود روزر و روشن گشت می شود چراغ من بنود</p>
---	--

<p>گلخانه از من نمی آید مباح من هنوز          به نشاند از مردم کافور داغ من هنوز          بر پید رنگ ز رخسار آفتاب مردم          کشیم خاک رو آل بو تراب مردم          داغ بر دل ارم و چون لاله خندان هنوز          مهربان بر من نشاند آن مهر تابان هنوز          زنگانی میروند چون شمع در شعله گداز          پاک کن آید دل راز رنگ جوی از          باشد از رخسار چراغ ماه و انجم می نیاز          می گذارد آنکه در محراب ابرویش نما          نیست بیرون از دل و انجم مجنون هنوز          هست ازین غیرت نمان از رخ افلاک          مانند مریکه شود ز آب گنگ سبز          خطیکه هست زیر لب رخ رنگ سبز          پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز          در سینام ترا شده چوب خدنگ سبز          مانند دانه که شود زیر سنگ سبز</p>	<p>لاله زار داغ دل در بر طاق گل کرده است          لاله از شبنم بصحن باغ گوید هر سحر          که آسم جلوه فروز دست بی نقاب بر تو          بجای سر به حسن در دو دیده تا خوا          حتی خورم خون تاب بر لب نیست تا خوا          گرد دل صد چاک شد چون صبح در لیل          آه از کو تاهی بختم لبشهای دراز          بهره ورتاگرد و از عکس بنج جانانه          نیست با احسان کس نشن لاله اصباح          آستین کعبه و مسجد نمی دارد حسن          چاک از جاده دارد و سینه ها چون          کرد در دم چاره در دم بیت عینیس          گرد و زار شک نخیم امل سید رنگ سبز          به رنگ غنچه ساخت و بان نگار را          تا قاف مش نشان دهد از طوبی شست          رفتن ندا و لذت از ارش از درون          بل سخی غم نودل زار تر است</p>
--	--

<p>جوش ز داغ گریه می که چون گفت          باد و چشم جادو و سحر و انس و گفت          عشق بالایی کس انکیت بلای کس          دیده ام جلوه فرخنده لقانی کس          شد هست این مشت گل یوا انکس          نیاید آن شکر گفت از انس</p>	<p>رویت سین ممله          بی تو سرگردانم چندانکه گفتم بس          کرد تا بخود دو عالم را یک شکران          تو نموست مرا جلوه نمایی که پرس          مردمان چشم به راه اند من از بخت          کجائی سیل اشک اندر من دیار          احسن تلخ است بر من جان شیرین</p>
---	--

دچین از زبان غنچه خسار	آذکر یارے شنیده ام که بپرس
محتل لبیله دیگر حاجت ندارد و با پرس	اکز دل شنیده و مجنون لبست آنجا پرس
کار و آن محنت دل را رحم نماند بر پیش	اگر چه افغان می کند در هر قدم بر پا پرس
غافل از احوال می گفت یا عاشب	هست در افغان کس درین یار پرس
آدمیس اسیر عشق تو مرغان دل شدند	تنگ است جای ناله و فریاد در نفس
در داحسن که مرغ دل با به میکس	جان میدزد غفلت صیاد در نفس

### ردیف شین معجمه

چو مرغ قبله نماند اسیر خانه خویش	چو مرغ بحر غیم درون خانه خویش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش
عطا کن انچه را بایدا نخر اند خویش	چو سان دارد کنی رشت غرضش آن	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش
ملین آسوده نشیند چو غیر از کلبان	هر کجا باشد عشق آن پری تواند	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش
خواه اندر کعبه باش و خواه در تجماد	گوش بر فریاد من ای گوهر یکدانه باش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش
شمع روی هر کجا اینی حسن روان باش	که بر چمبیده هست از صدف خسار گشت	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش
بدلها میزند ناخن اشارت های بربین	که چای پیسته میدارند در حباب لبین	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش
هر چه خواهی باش اما در خیال یار باش	خواه یا تسبیح باش و خواه باز نارس	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش
همچو چشم دلیران در عشق خود یار باش	ز پا به شست کبک از غیرت انظار رفتار	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش
مکن زیر گردون جلوه خورشید خسار		چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش	چو مرغ شینخ برای از آستانه خویش

<p>باید از تارنگا بهم رشته پیراهنش          رفته بباغ دل ما بر آریم کوش          شاگردان از دین او ستاد فرارنش          می کشند شانه از ده لبش          باید دارم ز شام تا سحرش          نتوان دید چشم من بصرش          آب گردید در صدف گهرش          بعدیرون مرا بر بگذریش          بدید از نشان من خبرش          بوحیثیت نهاده ام بدیش</p>	<p>دیدم از بسکه گردیدست ابلهش          ترا هنوز خبر نیست زین فغان خویش          بر طبع خدا داد حسن شکوه کن          دل که در زلف پاشد گذریش          آنکه آویخت زلف بر عارض          جلوه اوست هر طرف لیکن          باز در حسرت بن گوشت          بگذارد دوستان چندی          مگر پیر سر که کیست این بیجان          کین حسن هست بیکس نمی یار</p>
<p>که رسوا می نماید در بدرش          بود در دل که از فعل بگرش          نگر در مورد را کم از شکرش          ز خود برآمده در لاسکان بودش          کپیش چشم تو سر برستان و درش          بسان قند نادیدن بودش</p>	<p>طبع بگذارد از سر کن بدرش          گه خون کرد و از حسرت می آب          حسن خواهم و گر یک بوشه انب          بوجوه آنکه چو صاحب دلان بودش          نشاء خاطر ای ترک میشو اند          بدوق کعبه کوی تویی سر که حسن</p>
<p>که اوستا دیان بغرض برارش          دیگر مراست چه با اهل روزگارش          خنده زو آن شوخ و داد چشمش          همه دهم یک زخم شمشیر ترا جانش          سید چند از دست تقدیر هوش ندان          نهفته اند ز شرم تو مهرشان حارن</p>	<p>ترم همیشه دو صد بار پیش یار غرض          حسن بدولت دنیا غرض نیلش          دل زوستم بر دگفتم آه این مصیبت          منت بر گردنم بگذار و مگذار سرم          سانا کیفیت صبا نمیدانم که چیست          زهی فروغ جالت که در گریه ناس</p>

کدام دروالمس انشیکان عارض	به شوق عارضی خواه او حسن مارا
روایف طای مطبقه	
نشاندم دیندو جای مسر خط منو دم تخت ول ملفوف خط کاید حسن ز کتب آوا و چنگ بر خط	به چشم دیدن رخسار جانان کنند معلوم تا حال در دهم در حس طرب معلم دارد مذوق همبلا
روایف طای مجمه	
جرس بشور و فغان ست و کار و دل خط دل از وصال تو مسر و گشت جان خط حسن بیا و بتان ست جا و دل خط رسید اندیم بای ناگهان سر خط و گرگون می شود حال خط دل دین مرا با و درین کشور خط	بر او عشق تو دل مضطرب و دل خط تو آمدی و برون شد غم از دور خط ندارد از غم دنیا و دین سر و کار خط کشید آن ترک به تزلزل من خط ز در و دوری یاری که نزد یکم نمی آید بدینایم فریادش کانگش بر است
روایف عین ممله	
شکوهال من بین مجلس بال سوخ شمع اشکباران ست با سو و گداز آه شمع جلوه کیسان میکنند در در بیت اندیش آهستین تر شد ز آب چشمم گر بایم چرخ شریت دینار باید بهر ساطع بشگفتگی غنچه امید از غار طمع هر که دارد چون گمش بر سفر با کار طمع بی وجه نیست قطع نمودن زبان طمع از آتش ست رو شسته و دو مانع	حاصل از روشن دلی دیگر نشد ز اشک طمع بی تو شب تا سحر دارم جانگاه شمع ندیده و کشتن بهیران از حسد بیرون بود و این آن ماه رواند به دست من بود نیست نافع هیچ دارویی باز طمع گرچه سیرالین کند از آبروی خوش طمع بر و دست خود ز صرحت سایه بر سر طمع با چهره قواف زو از رو شسته مگر گل می کند ز سوز محبت فروغ دل
روایف عین مجمه	
بر مزار می کند روشن این چرخ راغ	آخر آن نامه بان شد مهراں جلالت



می نماید در نظر ما همچو ماه آسمان بی تو تنها نیست برگردون جان و جان طرف یاری کرده ام پیدا که با این کرم عاشق بی فائمان خوش میرود در راه بود از دامن گل اندرین باغ شد و گل بر تو راز گلشن ارا خود سنبل ز حسرت هیچ توانی حسن در ذکر او مرغ خجسته	بر سر بام تو بشهبا چون شود و چون بزمین هم لاله میدارد بدل مالگاه در سخن گوشت و زکام و زبان دروغ هر که سگین ز بیم هنر نان دارد فراغ ز دو دآه سنبل اندرین باغ اگر سازی تا مل اندرین باغ که بکش دست کامل اندرین باغ گلنده شور غلغل اندرین باغ
---	---

## ردیف فا

ای خیره از جمالت تو زنگاه یوسف از بندگی تو ان شده کبر عشق زده ام ماه تمام یک طرف آن روی یک طرف کیسو هزار نافه و کیسو دلف او کیسو نهال طوبی و کیسو سی قدش افتاد کار دل بکشاکش موبو بابل یک طرف بعثت های هو کند آ که نه چنانکه حسن این تو آ که ست عکس آن خوشی روی ما چو افتد بر سر می فزاید قیمت شاعر ز شعر آید آوردی قطره اشکم چه داند چشم تر بگنگ ناریایی که او فتد در چاه بره داز دل صد چاک دو دآه من نیمیدی سوری با کردی زری لطف	سودا کی خیالت چشم سیاه یوسف شد از غلامی آخر بر اوج جا یوسف شبهای تاریک طرف آن روی یک طرف آن چشم یک طرف همه آهوب یک طرف خلد برین بیک طرف آن روی یک طرف ز لعلش بیک طرف کشد ابرو یک طرف سازد باغ فاخته کو کو یک طرف هر سو نگاه تو نظر او یک طرف جای گوهری تو ان شد لعلی میدارند آبرو اندر بهمان میدارد از گوهر صد کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صد فتاد از سر آن یار بر خندان لعل چاک شاد حسن چون تو نمایان لعل تو شنای برگد کردی زری لطف
---	--

<p>دل بیمار را سے جان عیسے چنین بینا تو گو با از سلف حسن از لطف دیدار بیت من</p>	<p>ز گفتار سے و واکردی زبانی لطف تو مشتے خاک را کردی زبانی لطف نظر سوی خدا کردی زبانی لطف</p>
<p>رویف قاف</p>	
<p>قطر های اشک باشد گوهر عیان عشق آنکه خواهد بازی طفلانه در میدان عشق زلف او سبز نامه باشد کتاب حسن نیست اینجا قوت مردان تا بختین</p>	<p>پارهای دل بود یا قوت لعل گل عشق از سر خود گوی بیساندنی جوگان عشق تد آه ما بود بسم الله قرآن عشق هست صحرای قیامت ای حسن میدان عشق</p>
<p>رویف کاف فارسی</p>	
<p>تجلیات کی نشینم ز ابد اتنگ نشست آن دل نواز اندر گنج ناقصی در عشق سیدارم نام ونگ رفت تا آن دلبر مینوشت از بزم طرب دید چون زاهد ترا در بزم می قصان بسکه مرغوب بتان سبز رنگ افتاده سنگ آفر سنگ باشد گوهر هرست باری بجنبگو از من نیاید آشته همچو مضمونی مراد دل نمی گنج حسن ناقص سر اشدست دل ز نام ونگ ساقی اگر شراب بود سبز گوهر باش دیوانه دارم ورم اندر سه ای او هرچن خط سبز ده گردو عاصیت عشق تو کی گذر بدلی بود الهوس کند کردم از آن کناره و باز اندم به بند</p>	<p>ز پایم لنگ و فی ملک خدا تنگ بتار ساز مطرب چون صد تنگ همستم از بند و بختی من آن گنگ میزند مطرب ز حضرت بر بزم جنگ دور شدند اینده دل از صدفی نگ رنگ آبرویی می برد اندر دایرنگ گرچه باشند در ترازو با گهر هم سنگ صلح می باید بجای صلح و جای جنگ بسکه گردیدم بوصف آن بان رنگ کردم عشق صلح تو بکشای جنگ دارم بیم باوه من از ذوق رنگ تا بر من افکند آن توج شنگ کی افکند بجهر آینه رنگ رنگ شمار از بکس چه کشاید جنگ بگرفت در کنار حسن گرچه رنگ</p>

چشم جادویش با نسون نخ انداخته خنده می آید مرا ندانم که از بهر فتوح	می کند از بهر زخم او بهم سپهر جنگ با سریدان می نماید زاهدی چنگ
ردیف کاف تازی	
شدند از غم هزاران نازنین خاک نظر کن صورت جان آفرین را چه باید سرکشی چون آتش آخر نمی زید ز اجز خاکسار کس از درو عشق تو آگه نساختم کردن خبر جواه ز بیماری غمت	نباشد در ریش خاکی جز این خاک چه صورت های زیبا ساختن خاک پس از مردن شوی زیرین خاک سرشت ما چو کرد ایند ازین خاک فریاد را که گفت و چگونه شد مضطرب برای پیش عالم رسیدن شک
ردیف لام	
بسکه دار و خجلت از خساره آن یار جلوه گاه آن من بوجسم را عاشق می نماید در چین پیش قد و خسار او دعوت باشد جگر خون میگذارد هر بود خسار جانان نازک از گل توانی صورت دلخواه او دید بنان خشک چون خورشید عازو جسم نازنین بستان میدیم غرق به رسال ترا نشانی نیست دل شکسته من چون چرس غراب نادانم که هر دمست مرا یار و لعل زمینده ناز کفر بدین تو ز ابد اگر چشمم شکست جانان حسن	پیدا بعد سالی می نماید روی خود یکبار گل می کند این نازنهان از زبان گل شاخ گل نفیض لعل و لبسته بیار گل مرهم کاغوش بزم بر تن افکند گل دهانش تنگتر از چشم بلبل چو منی جالب دل از تامل قدم زد هر که در راه تو گل پریشانی نصیبم شد چو سنبل به بحر که شود آن قطره که شد اصل هنوز ایلی ما غافل است و محل دار و سیح را دل بیمار و لعل داری تو سیح و دلف و دنا و لعل از انسا نکه شیشه مردم بخوار و لعل

<p>آه بر باد همه رفت هوا دار می دل تو و خوشخواری عشاق و مرغ خواری دل برز میفش نرسد پای بسیار می دل دل در غم از برای من چون بر آید دل جا کرده هست دلبر ما در ساری دل افتاد رشته از سر زلفت بیانی دل سیلاب عشق بخیت رسد نیازی دل جز دولت وصال تو در خونهای دل از احسن پسر من گرجا بی دل در کار خود از بار صندل نیازی دل خوش نیست از دامن همه کیا نیازی دل هر شبنمی شود عرق شرم و دی نیازی دل بر خاک بخت شرم و خفت از نیازی دل بر باد میدهد بسحر گاه بوی گل گل می کند ز خاطر او آرزوی گل</p>	<p>چونست آن خوش جان را بنیر از باری دل تو و دلاری اغیار و من در باری دل از در خویش گران شوق خزان گذر دل عشق ست و زاری من کجا و کجا دل اغفلت هست مشکوه دوری اگر کنم دل بیرودن ز کوی عشق نیارم قد و کجا دل اکنون بسید نیست بچه و منم و کجا دل گیرد زشتگان تو کی ملک و جهان دل ترسم دل تو نیز شود و خون ز در و غم دل سازنده هر کار جهان بر مرقت است دل بی یاد خدا گشت حسن عمر تو آخر دل آن رشک تو بهار رود چون بی گل دل شبنم نباشد اینک ز اوراق و چلید دل ز اندم که بوی گلبدن با صبا شنید دل خونیک می چکد حسن از چشم و لبید دل</p>
---	---

اردیف میم

<p>وجود در سه و خورشید از آن خساری میم همدارشته الفت با آن دلدار می میم کسی از اهلین این همه خساری میم ترا هر جا بر سنگی دیگر ای دلدار می میم حسن دامن گل در پنجه بهر فاری میم چو آمد با صبا بوی کسی از خوشی می میم چو آمد در نظر خسار از خونیش می میم</p>	<p>زمین و آسمان را جلوه گاه بار می میم کسی در دست دارد که کس نارد و گرن کسی در نعلت کفر است از نه می میم ز بی بازی گریه کرده و ایجاد و رعای چو ز گس چشم که بشنا ازین گلشن می میم چو بلیل صدمه نالان گلگشت چمن می میم چو می پرسی ز من احوال می میم</p>
--	---

پیشانی در کار و تیره روز خانه بود  
 ز بس لبر زخون شد چشم گریانی که در آن  
 نه آردین کار دارم نه دنیا کام نخواهم  
 من از چشم و دهن آن تنگتر گام نخواهم  
 نمی خواهم حسن از نظر آب چشم چون  
 گفت جانان در دو عالم منظر چشم  
 گفتش خواهم بری دیده خود تو تیسرا  
 گفت آن خورشید روز و شب از چشم  
 گفت یار من کن بجای های عشق را  
 گفت یار من که از سوز جگر باید نمود  
 گفت جانان ای حسن آستان یار  
 زگر بهاست چون گیس سفید دیده  
 گذشت عمل بصیان و زبردش  
 ز روی صدق عقیدت سینه یار  
 چه باید سینه صدق را همچون ابدان گفت  
 در دام او فدا دم و فریادی کنم  
 گردیده تو از من دلوانه چون پر  
 تو اختر اعزاز و ادای منی  
 چون صدق هر چند دلت را سزا رفتی  
 باده گل رنگ بی لعل لب جان گفت  
 نیستی گاه از راز دل آگاه من  
 داستان دلفریبهای حسن آن پر  
 چون کمین لعل نامد جوهر من هیچ کام  
 یک جهان سیراب شد از چشمه العارف

ز حسرت مویم بر خود چو زلفیاری بزم  
 رنگ با قوت گزیدت تر گلایه غم  
 ترا من ای بت مغرور با خود را نخواهم  
 ز دوکان جالش بسند و بادام نخواهم  
 ز دست ساقی کوثر لبالب جام نخواهم  
 گفت بگرملوه ما سر بسر گفت چشم  
 گفت مشت خاک پای ما بر لغت چشم  
 گریه کن از شام تا وقت گفت چشم  
 از لعل جان فزای من گفت چشم  
 قطر های اشک را مشت شد چشم  
 هر سحر جادوب از شرکان تر گفت چشم  
 هنوز چشم برای که داشتم دارم  
 هنوز چشم بنای که داشتم دارم  
 باستاندشای که داشتم دارم  
 که تسبیح خدا و ادا زگره دارد هر شام  
 اظهار در خویش بصیادی کنم  
 عمر هست ای پری که ترا یادی کنم  
 عجز و نیاز پیش تو ایچادی کنم  
 جلوه فادر دل ستان گوهر یکدانه  
 گشت چون تخیال خون مرده دچانه  
 شمع نهان است و یاب برده اندام  
 ای حسن دیگر چه می پرسی که فانی  
 از سینه بختی درین عالم بر او دیم نام  
 از من لب نشسته هم ای ساقی کوثر سلام

بگرزید و بدین شد سفید و ماند اسیر  
 در بند را و راه و سرگشته خود را کرده ام  
 آه یارب حال من تا بخانه نغم چون شود  
 هیچ جانی نیست خالی از زمین تا آسمان  
 نیستم تنها محسن آن منم مخلص  
 جلوه جانان بهر جانب نمایان یافتم  
 که میباید وصل و گردیدن سان گشت  
 دل نشین نگشت محسن آن نگار جوهرت  
 چشمم کم منگر جسم خاکساران را  
 شفیع هر دو جهان هست احمق و غفارت  
 ز چشمم نمی پرست یارستم  
 ندارم کار با مینا و ساغر  
 خبر از حال خود هرگز ندارم  
 نیم آگاه از کیفیت می  
 بسودای رخ میگون جانان  
 آگاه اندر کعبه و گهیر دم در سونان  
 تا تو داری رحم بر حال من نا کام  
 خشک شد از تاب برق آب اندر جان  
 هیچ قدر بختی مفران کم نمیدرد بنیر  
 چیست با او نسبت چنان پنهانی ترا  
 پیکر باشد رسد ای ذریع و زینت  
 ناقصان را تاب ای محبت کامل کجا  
 اگر شود آگاه از کیفیت جام شراب

چو مرغ بیضه گاهم با شنانه چشم  
 تا ترا ای یارب هر جانی تماشا کرده ام  
 عمر خود ضایع بخواب غفلت بجای کرده ام  
 جلوه او هر طرف پنهان و پیدایده ام  
 عاشق ز خسار زیبایش خوار دیده ام  
 بر سر هر ذره خورشید درخشان یافتم  
 خاک گردیدم براه یار و دامان یافتم  
 سجده گاه خویش محراب گیران یافتم  
 که دید جلوه ایزد بکوه طور کلیم  
 ترا بر وز قیامت حسن ج بان پیغم  
 بیاد و نرس یکنوار مستم  
 مدام اندر خیال یارستم  
 ز دیدار کس بسیار مستم  
 به بوی خانه و خمار مستم  
 حسن و در کوچ و بازار مستم  
 جستجوی یارب هر جانی بهر جا کنیم  
 میکند از خاطرم بیشتر آرام رم  
 میزند موج از سر شکم اندرین ایام می  
 گرد نباشد در تو اضع کس ز عقل خام می  
 میزند کوران با چشمت باد ام دم  
 یاسریت کرده هست از بار دار حسابم  
 میشود از میوه های بختی شاخ خام می  
 کی و گردن تواند نازم بر جام جم

از گلستان درت که باغ جنت بهشت  
 کی برنگ غنچه باشد در گره کار دلم  
 جو به عشق از وفا می گیران خست تر  
 یارب این یکدل که دادم چون اندر  
 بای چشم او حسن تا در دل ما میر  
 بستیم نظر از مهر چون روی تو دیدیم  
 آن نور که موئی بسر طور نظر کرد  
 گر همه از دور عشق او کما می کرده ام  
 از سر شکیده گریان دلغ لثیقین  
 در دیار مصر عشق آن عزیز و جهان  
 تا نظر افتاد بر خسار آتش رنگ او  
 چون صبا مشتاق بر گلزار گلها میتم  
 تا گدای کوی آن سلطان این چشم من  
 گر چه صد جاک در جگر دارم  
 چشم دارم که یک نگاه کند  
 چه کنم و رفت گریه شور و فغان  
 نیست اورا خبر ز ناله من  
 گر زنده تیغ هیچ دم نز غم  
 در غم آن نگار آفت جان  
 بهر دیار مهر ز خسار  
 بر وطن گاه دل مبنده حسن  
 چه کنم ناله و فغان چه کنم  
 در و بیدار و صبر کم دارم

کاش آید در شام ما صبح و شام  
 چون کشاید و رنگوئی بت گلغام غم  
 چشم عاشق کی شود از غیرت شام  
 بی تو هر دم میدید از چار سو پیغام غم  
 چون غزال و شمشیر جان سکنه عالم  
 رفتم ز خود تا قد و بجز تو دیدیم  
 در جلوه خساره نیلوی تو دیدیم  
 لخت دل را در محیط اشک ماهی دهم  
 هر کسی آله از نه تا بهای کرده ام  
 بچه و صفت از غلامی بادشاهی دهم  
 ز کت دی خود در عشق کای کرده ام  
 من هوادار تو هستم با دو پیا میستم  
 در هوا می شدم و اقبال دنیا میتم  
 آه فریاد منی اثر دارم  
 بر دو چشم آن و نظر دارم  
 یار نازک و مانع تر دارم  
 خوب از آن سخت دل خبر دارم  
 بسکه زان جنگجو خط دارم  
 سینه پر خون و چشم تر دارم  
 چشم بر وعده سحر دارم  
 پیش پانز ل سفر دارم  
 نیست تاثیر اندران چه کنم  
 نلکم ناله و فغان چه کنم

نیست آن باطل خد از من  
 برد و چشمم ترم نگاشته کن  
 یار از من فراق می جوید  
 بنود بیش از کم از تقدیر  
 خطر ماندست بیکس و تنها  
 گزینش دل خیال آن قدو بالا کنم  
 ناله می خواهم بعشق آن قدو بالا کنم  
 نیست غیر از یکس همراه جانیتم  
 توشه راه فنا بیکو نشد حاصل مرا  
 تا نیاید در نظر آن ابرو پیوسته ام  
 بر تو احوال دل بیان چه کنم  
 اگر دهم پهلوتی ز من آن ماه  
 گرچه تاثیر نیست در فریاد  
 نیست در دست زاد راه مرا  
 گر نسا ز من فغان و ناله حسن  
 است شب اندر ناله آغوش بانی بدم  
 ناله جانسوز عاشق نیست خالی از اثر  
 راه گمراهی اینجا ساخته خد را بی نشان  
 جستجو می هست یار عاشق نشویده  
 نیست از فرمان رها تا حسیل و جو  
 و آسین آناه رود در دست گاهی بدم  
 ابرو و چون ماه نو روی چو پای دیده ام  
 ای نماید چون چراغ گشته خورشید فلک

سیر گلزار باغبان چه کنم  
 غم آید تر از اربابان چه کنم  
 جستجوی وصال آن چه کنم  
 باز تدبیر این و آن چه کنم  
 ای حسن عمر جاودان چه کنم  
 بر زمین بنحسته سیر عالم بالا کنم  
 از زمین تا عالم بالا و بالا کنم  
 از عدم تنها رسیدم باز تنها میروم  
 بی نصیب از مزرع عالم در غیابم  
 من بجز آب گریبان سرفروخته ام  
 فرشته نیست از فغان چه کنم  
 بر سر افتاد آسمان چه کنم  
 میرسد آه بر زبان چه کنم  
 قصد غیبت ازین جهان چه کنم  
 من بیمار و ناتوان چه کنم  
 کوکب قبال خود بواج گاهی بدم  
 آتشین و بی زلفی و دایمی بدم  
 بی نشان اندر سری بدر لای بدم  
 مردبان نام خرج از قیاس دیده ام  
 چه سر از ناله دلمداد شای بدم  
 این قدر در طالع خود مستطانی بدم  
 بعد سال چند این فرزند بانی بدم  
 طرفه در سودای و زویر سیاهی بدم



من فیض عالم سیدار خورشید نجار  
 اگر تکیه بر آئینه اسرار نظر کنم  
 شبنمی که ز لاله تو ای یار یاره کنم  
 چسبان رود و هوس از زبان دلگیر  
 کجا درست شود کار من ز تندی برم  
 باختیار تو نیک بدست من است  
 بچاک و خون و جهان را فلک و گوید  
 در دل عارف چنان پوشیده ماند از حق  
 آفرین شیخ و برهن در گره انداختند  
 نیست گوش حق نبوش از جهان رود  
 حسن خسار کسی آنچه شنیدیم دیدیم  
 گفت حرفی و جهان از عدم آمد بوجود  
 کرد سوسنی من ناپسند حسن تیغگاه  
 هر چند که چون موضع غم بنظر ما  
 دی گفت مریار که در راه وفایم  
 قدم درین چه میداری از سر خاکم  
 بعشق آن صفت ایبت اتم کجا برم  
 پرست از داغ رنگارنگ جسم من  
 حرفان خست بر بستند از دولت خفا  
 بعشق زلف خط و فت جان غمناکم  
 چه با من بدگمان افتاد آن سرجم سیاه  
 چه بالای قدش کردم نظر خاک و غش  
 چه سازم شکوه سوز جگر در جویان

خوشتر راکشته تیغ گلایه دیدم  
 بهرگاه تماشا که او دوباره کنم  
 شمار داند تسبیح از ستاره کنم  
 که چون حجاب بروی پوست تمیزم  
 نوشته اند بکاک شکست تقدیرم  
 تو نقش بندی و من نقش گل تقدیرم  
 هنوز زنده خون کسی هست شمشیرم  
 کاندون تخم نهان شاخ و برگ دارم  
 همچو کار خویش کار سنجید و زارم  
 نذر منصور میدارد و در دیوارم  
 لطف دیدار کسی آنچه شنیدیم دیدیم  
 فیض گفتار کس آنچه شنیدیم دیدیم  
 خلق و اطوار کس آنچه شنیدیم دیدیم  
 میخوای اگر ملک لیکن بنو چشم  
 گر خاک شوی گوشه داران بخیم  
 برین امید ترا خاک آستان شد هام  
 فغان بر خیزد از هر استخوان از خاک  
 بگلزار غم جانان خرامان همچو طایفم  
 رسید بهر چند آوازی حسن و گوشم  
 سز که سبیل بجان بروید از خاکم  
 که مردم در غش لیکن نیکو داند آرام  
 فغان ای دوستان من که زانایانم  
 که چون شمع بهر سو خن کردند بجایم

بخوبی فرد بر پیش چشم سنجگون بیا  
 در خمر آب بر پیش عبادت می کنم  
 دعوی شیخی حسن هرگاه زاهد می کند  
 در عشق تورسانید بدین مرتبه ام  
 تو بگویم زمی دساتی در بوش دیگر  
 از ازل شرع عشق انشراح جانم  
 شد غبار بستی من پرده دیدار دوست  
 چشم رحمت بسکه میدار چشم من زنگ  
 خیال عارض جانان چشم تر بستم  
 کشاد بر رخ من باب فیض از هر سو  
 نمود در سیرین زیاده ای و خط  
 نه بستم از سخن دل پسند لیا را  
 بخاطر هم شو منیر سد مضمون  
 یارب احوال دل کرا گویم  
 دامن آلوده کرده از خونم  
 تا کجا در هوا می گلر وئی  
 در چمن زار کو می سبز خطان  
 راه سوخته خودم چرا اندر  
 نیست خالی ز بوی پیرو منت  
 بگذر دے کاسن بر سرم که ترا  
 عذر عصیانم از کرم سپید  
 سر فرویم حسن بچشم نگار  
 یکدل دلباد و صد دل بچه دگر با هم

حسن بجا نباشد ناز طبع او ادا  
 سجد پیش قبل از صدق اوست می کنم  
 پرده پوشیها من از روی سبکم  
 که بجای نشود شرح غم یک شب ام  
 می کشد دست بعد حلیه سوخته طلبم  
 طوق ما در داد چون قرصیت اندر گویم  
 مشت خاکم تار و در باد با خود دشمنم  
 شرم عصیان می کند از گریه ماتر دم  
 آتشادم از رخ او پرده و نظر بستم  
 بروی خلق در خویش اچو بر بستم  
 عمامه کبری دفع درو بر بستم  
 زبان طعن حسودان بگرم بستم  
 حسن بوضع میان نشو عبت کنم  
 چاره در خود کجا جویم  
 با من کز آب چشم تر شویم  
 باغ دریاغ چون صبا جویم  
 خوار تر از گیاه خود رویم  
 گر نه آنم که بگذر سویم  
 هر گل و غنچه که می بویم  
 خاکپاشی ز چشم تر شویم  
 خوسه نیک نو کرد بد خویم  
 خون دل رنجت دیده بر رویم  
 یکسر و سودا هر اسیر بچو دانیم

حسرت دل میشود بیشتر از دیدن  
کسی مرا در آفتاب جگر بگذارد حسن  
زیر گیسو بنظر چهره یار سے دارم  
اندر آن وقت که با یکسے افتد کار سے  
ای بیت سنگدل از سوز غم جو امت

### ردیف نون

آنگه ارد سایه خود را جدا از خوشن  
لار در آغوش من حیران نیست جوی و  
بر جهان خسته ام چه جفا می کنی کن  
یک غمزه تو کار دو عالم تمام کرد  
رخسار خود ز دیده غم دیده ام پیش  
ناخدا حسن بجال تو کس از رحمی  
اکثر دعای نیم شبی میشود قبول  
ایجا خوش است در غم آنجا اگر نیستن  
مشته غبار من هم بر باد میزد  
هستی تو غنچه گل و ما ابرو بهار  
تمی کند از دیده پا انداز او یکبار  
کردم بسی فریاد از درد غم و حسرت  
از غم من جان می رود و این دنیا غم  
دارد و بکفت تیر و کمان شمشیر و نیزه میدان  
ما زست امشب چشم ما ندیده شقایق آن  
دیگر که افتاد کار قطره از گریه شدن  
از چشم حقارت منکر حال بد من  
جانی که مرا نیست حسن مونس یار  
ز لب زبان آن قد سوزن غم ای سرور

عضو تو جمله خوش نماست یه کجا کجایم  
آن سبی قامت که جاداست بر سپایم  
چشم هر جلوه ماه شب تار می دارم  
نقد الحقد که مانند تو یار سے دارم  
در دل خویش نهان شست سر آردار

می برد ذوق وصال او مرا از خوشن  
شرم می آید ازین غفلت مرا از خوشن  
شناهی و دشمنی بگدای کنی کن  
دیگر چشم سرمه چرامی کنی کن  
خورشید را ز زره جدای کنی کن  
بیهوده ناله بچو در می کنی کن  
از جرم خویش توبه بهر شب بکن  
امروز بهر خنده فردا اگر نیستن  
باید بهر بیت من شهید اگر نیستن  
خندیدن از تو خوشتر از ناگر نیستن  
هر کجا گرد و خرامان آن سبی بالایی  
گای غمت آن بیجا یار را کیست  
دل بچو بسمل می تپد یارب تو کیست  
یک عالمش از پی روان کبوتر کیست  
سوئی که میدارد مگر از خطا کیست  
نیست حاصل غیر رنج از صاحب درد  
آینده همان است نهان در دهن  
جز ذلت علی کیست که سازد مدون  
جای خود چون می جوین در میان مشین

تانمالی از زویت برگ باری آورد  
 عالمی بهره درست از هنر و جوهر من  
 جلوده خسار جانان از نقاب دهر من  
 عین دریاد چون بکشا چشم خود  
 از نظر آن طفل بی بهره از بین من  
 آن قدیم زون حسن تاملش بین من  
 نه صبرم ماندونی طاقت نه ادب ضیق من  
 به فیض حسن محسار تو دل از نو  
 نیست جانان را نظر بر حال من  
 بکس کم کس نیست غیر از سایه  
 می زخم مهر خورشید بر زبان  
 یکجهان را بخود و دیو اند کرد  
 نیستم بیدل اگر دل می برے  
 می توانم دید آن مهر حسن  
 چشم خو نخواه را تماشا کن  
 می زند تیر خنجر با بجزگر  
 می دهم جان بجزرت دیدار  
 دل بکسیوی او گرفتار است  
 از زمین تا به آسمان همه  
 ساده از خط رخ نگار نیست  
 ایکه در اختیار نیست همه  
 یکجهان را بخاک و خون افکنند  
 احسن از حسن یار جلوه فروشن

خاکساری پیشه خودی حسن کن  
 عقده کار جهان باز شد از گوهر من  
 یاز حبیب هم روشن آفتاب دهر من  
 کاش یارب دیده من هم خواب دهر من  
 می شود لخت جگر از دیده چون برود  
 از زبان من نیاید صریح موزون بود  
 ندانم چیست اکنون خواهرش بود و گاه  
 بود و نشمار اندوهش عاشق شمار  
 وای بر من وای بر احوال من  
 تار و دهر روز و شب و دنبال من  
 زانکه نماند کافیه قل من  
 حسن روی آن بیهوشان کن  
 ای فدای لبت جان و مال من  
 گو فروزد و کوب آفتاب من  
 مردم آزار را تماشا کن  
 آن کماندار را تماشا کن  
 حال بیمار را تماشا کن  
 مهره مار را تماشا کن  
 جلوه یار را تماشا کن  
 گل خیار را تماشا کن  
 من ناچار را تماشا کن  
 ترک خو نخواه را تماشا کن  
 روز باز دار را تماشا کن

بسکه شایسته زین شکل این مدینه گریان کن  
 کند کوی تو جانان سجد گاه با بود  
 جلوه گاه بیت کیاست سزای این  
 چه قدر کرد قضا بر سرین لطف و کرم  
 ای که تدابرت بسیم الله و اوان حسن  
 زان و دامن چشم و لیستان و ذوق آلوده  
 اگر چنین گردد صبا در سجوی کیست این  
 و دران سوار فلک بخت ششتم ملک  
 سرو می شد با گل از کف صنوبر ازل  
 آه و فغانم میدید تاب تو انمی برد  
 داری ز شرکان ستونی تا از نگاه رو  
 که چشم میداری بین باخچ پهلوزد  
 دار حسن خون در جگر از خویش هم نشد  
 گردون بخرج نیست از ان در جوی نیکن  
 یارب لی ز لایم را در دایه پیش آمد بلا  
 با در سحر از من بگو از روی الطاف نکو  
 سازند هر چون و بشر دروید با کحل  
 طوطی چندی ساز و بیان بیک سیدار  
 عیسی بگردان میرود با خویش ستون  
 بکشاکش گاه خویشین بر خنجر و گل چمن  
 گردید در هوا تو از تن داندان  
 امشب رسوای عشق تو کردم حکایتی  
 ایدل عذرا عقل خرد را کف مده

چون گریه برست باران آن بزم گمان  
 مصحف حساره قودین من گمان کنی  
 برود عالم نتوان بود بهائی این  
 ساخت از خاک و بر بار بانی این  
 گشت نادل سکه نواز غوث و شاکر  
 پسند و بادام و نار و سیب از خزان  
 گل سپهر سازد قباله بروی کیست این  
 بر زخم دلمازد نمک بان شود کوی این  
 گردید کلوبی منتقل ند کوی کیست این  
 منت بجای نمی نهد حسن کوی کیست این  
 در دل که دارد روزی فکر نو کیست این  
 نوزی ندیدم این خوشی و کوی کیست این  
 از چار سپید سبایل بسوی کیست این  
 خوششید و ادا در نظر شتاب دی کیست این  
 خون میخورد هر دم چرا در زوی کیست این  
 اندر چمن هر جا رسوا بر روی کیست این  
 یارب منیدارم خبر کو خاک کوی کیست این  
 ذکر که این اردان در گفتگو کیست این  
 یارب که در دل پاک زدن فکر نو کیست این  
 پر از می رنگین حسن علم بر سو کیست این  
 در دنیا فتنه تو خاطر نشان نشان  
 چون شمع کشیدم از زبان این  
 بیرون نمند بهمت خود زین جهان این

من دل برآه نهاله از خود نهاده ام  
 عیش جهان قیمت نیکان نفاخته است  
 هر تا توان در سختی محنت توان کشید  
 بیند چگونه دیده باریک بین حسن  
 در جای بنفوذ و رنبا شد اگر شود  
 شکر خدا که در طلب بیم و در حسن  
 تا چند بی تو مردم اند و نگین شستن  
 نزدیک لب سیرت مشرب هر جام  
 طریقت شستن تو بیند اگر مجلس  
 نمیدانم چه میخواهد نگار ز دفترون من  
 سر و کار او فتاد از بسکه ستوانی لعل  
 ز حسد رجانان یدلم بسیار خوش دیدم  
 از وصل یار زین قارغ شد از رویا و  
 اندر غم آن گستان و در شربت و  
 در بزم ما آن سه نهار از مهرانی کرد جا  
 و کوی یار خوشین انداخته طرح وطن  
 مردمان را کرد گریان حال زار چشم من  
 نیست گل کز وید که گریان هرگز بر دست  
 پاکسانی نخواهد بچسبید جان تن رفتن  
 برو از خویش گرنه خواهی بکوی یار رفتن  
 اگر آید محرکای نسیم از گلشن کوی من  
 بر نگوی مباد و دهن در سبزه افشاند  
 خموشی نشیند خود کن من در سبزه گل

انداختند کار مراد لب لعل آن  
 باشد همیشه رخ نصیب بدان بیان  
 برداشت کوه عشق ز تائب توان توان  
 نگذاشتست هیچ نشان و بیان  
 خنجر خاک مرقد را گشت گمان برون  
 نگذاشتیم گوی قدم از آستان برون  
 بر خاستن ز دنیا بهتر از پیش شستن  
 تا چند در این ای صیقل شستن  
 بنود عجب که گوید صد آفرین شستن  
 دل دین هر عقل پیش هم صبر کردن  
 چون بل در رکع عالم سید گردید شستن  
 خون جگر از دیده ام بیرون مبارک کردن  
 دل از بر آن دامن مخزون مبارک کردن  
 کس بی یلی و شان مجنون مبارک کردن  
 یارب بی آزار ما گردون مبارک کردن  
 یارب در کعبه حسن از دین مبارک کردن  
 تخیل ماتم سبزه از چشمه سار چشم من  
 بی جانان و گره افتاد کای چشم من  
 که مشکل میشود و تنها بفرست از وطن من  
 که هر قطع این ره و جیبست از شوهر من  
 بر نگذرد سبزه باید برون از پیر من  
 چو باو صبح می باید شتابانین چمن من  
 که آخر زین جهان کیر و ز باد بی من

و هم نزع ست و دار و بکلیه الطاف است  
 تا چند از فرق نواخت رسیده من  
 خواهم بهای بندگی خود در جهان  
 حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو  
 یارب کدام در بود آنکه بر سرم  
 هر کس گرفت زاد سفر زین و کان  
 صد آفرین بخت جان آفرین حسن  
 مردم و بازست چشم نتظاری را زین  
 شوم بر سر آن بماند اوت بلان  
 که است و بسوزد و آغ و بجزان  
 نگاه لطف کی دارد زان نادان  
 پس از مردن مراد خاک کو خجسته  
 بر او انتظار رفت جان بجزان  
 حسن اندر نگاه مردم بینا و ذکا  
 چون کشید از کف من آن گل خندان  
 ساخت از بهر تبار تو در قطره اشک  
 چون زد دست بدانان تو مشت فکرم  
 تا به خاک قد نگاه تو انعام کند  
 و امن آلوده کردند کویان که گواه  
 چون کشتم پای بدین برین یوانه حسن  
 از با عشق لب که حسیتم بر او  
 غافل بود ز رحمت بی انتهای حق  
 آن همه تن دیده شو چون ماه و دین

نمی زید ترا خدمت ز این حسن نفس  
 دامن کشیده تو و گریبان و دیده من  
 تو خواهی و بنده بی زر خرید من  
 از دیده ریزم اشک سخت را ندیده  
 باشی بکسیده تو و بیایست خمیده  
 رفتم ز چار سوی جهان ناخریده  
 که خاک کوی بارشدم آفریده من  
 از من ای پیمان شکن امید واری باین  
 که بنشانند پیکان بجای دل من  
 که سوزد چرخ سراسر دل من  
 که گردانان او گیرم نشاند آتش من  
 نهاده ای بر گردون منت روی من  
 سوزن گسنگای سبز روید بزار من  
 که پنهان شهسوار هست دشتی بکار من  
 غنچه سان چاک زدم تا بگریان دهن  
 مستمند تو پیرا گوهر سلطان دهن  
 ای شوم گرد سر از ناز میفشان دهن  
 مردم چشم کشاوست ز شرکان دهن  
 بهر یوسف شده به پایی دامن دهن  
 می کشد جانب خود خاریا بان دهن  
 اگر دیده هست آبله پاکلاه من  
 دار و حسن کس که نظر بر گناه من  
 مشک برواغ جا افشان سوی دهن

اندرین دریای موج بگیر مانند حباب  
 از می عشق کس سرشاری باید شد  
 خواب راحت چشم گردانی این مردن  
 غم دل را بچشم پرگفتن  
 ز مشتاقان خود پیوسته دارد  
 بنهالید را از عشق شنا بد غیب  
 نتایج آن صنم از حق شناسی  
 دلش سنگ است میدانم حاصل  
 درین گلشن اگر خوابی گلی چید  
 دلم دارد و سیر زلفش که نارد  
 بشبهای دراز بجز خوشتر  
 غم دل را حسن صد بار گویم  
 ز سیر عشق خوشتر کسی آنستان  
 دم تنوع است بگذر تا حسن جان  
 یار گویدی چشم جلوه های خوشین  
 کیست تا غم از برای زندگی ناخورد  
 تو اندام بحد آموز محبت  
 بت هر جا می خود را تو انم  
 بود جستن ز رنگس فیض چشم  
 مزار کشکان قاصد او  
 دل گم گشته را باید بکوشش  
 حسن در راه عشق یار باید  
 صبر بود در غم مگر کردم که بعد از چند روز

از هر دو چشم خود بر نهاده سوزی او بین  
 بجای از جامه دوستی باید شدن  
 بر رخسار نازندگی بیداری باید غفلت  
 میسازد غم با میخو اگر گفتن  
 سزد و آن چشم را بیا گفتن  
 ز سودا بر سر پا ز گفتن  
 تو اندک آن سرود دین گفتن  
 غم دل بابت خوشتر گفتن  
 ز سیر شکوه از خاک گفتن  
 بر همین ترک از زنا گفتن  
 حدیث کا کل دلدرا گفتن  
 اگر گوید کس کیس گفتن  
 تماشای دمان او بیست از لا محال  
 که بخوابد بجان اینم حق خدمت داران  
 می شدی اگر ز حال مبتلای خوشین  
 هر کس میرد بعالم از برای خوشین  
 نشان چشم او از صاف جستن  
 به هر دو پیرانه و آه باد جستن  
 بصر از کور باد زاد جستن  
 توان در سایه شمشاد جستن  
 نشان از ناله و فغان جستن  
 نشان خاک من از یاد جستن  
 خط سبز من هر روز گل و مرغ جستن



<p>کسی خورم از زشتی اعمال خود غمسان آنکه چون سر باشد فیض بخش زمان با آنکه قدرت است ز برابر سزای من باشی اگر تو دوست چه پروا که خوشتر سے نهد آینه هر دم پیش روی چون ناله نتواند دل از ضعفها برهان با خموشی بسکه این دیوانه افتاد کار مردم ز درو فرقت وان شوخ و دیرین بر تبه کامی ما آن ترک چون نظر کرد چشم است آنکه آرد آبی بروی کادم سودای و ذلیفت تا گشته امفتاد بگر خون میشو آید که بند و دل افشان</p>	<p>شایع روز جزا غمخوار من خواهد شد می تواند اندرون دیده با جاسان نازم بر محبت تو که بخشی خطای من سازند دشمنی بمن این است پای من بتلاشد یار بر حسن نکوی خوشتر من چنان خواهم ز کولیش ز صاحبان ناله هم نتواند از زنجیر با بر خاستن بر گوهر هم نیاید ای خاک بر سرین گفتا گلوی تر کن از آب خجسته قطره که ریزد از دیده ترین بر سر سیه ملای ای دای بر سرین سحر که از زبان غنچه گوید صبا بان</p>
--	--

رویف و او

<p>در بزم میکشان را دلها کباب به تو ساقی بسنگ برزد مینای می حضرت هر اعدا به تو سالی که دید از پی من مگر زشت آنکه لعل گشت و شد خیر او تا ز دل جوید سرخ و صل و شسته ای صبور هیچ داری از میان او خبر ز در قلم بر صفحی که دون سبوح از کلاه دلا بخلوت او داشتم جاسن تو شب وصال در یغای بسکه کویه بود تو سر کشی منم خاکسار در عالم</p>	<p>جام شراب باشد چشمه پر آب بی تو سرب فلکند از کف چنانکه رباب بی تو هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو بزربان دارند هر دم خنجر و شمشیر او سرمز آوی تفکر عاشق لکبیر او هست بیاصل مرکب تن بی تصویر او باشد از تجربه افزون خوبی تغییر او درین خراب رسیدیم از کجا من تو بروی هم نکشایم دیده با من تو چو آسمان وزین است فرق با من تو</p>
--	---

تو آن فانی و من پر تو تو زیر فلک  
 دعای عافیت عاقبت لبهام و سحر  
 گر چه هست از سایه فارغ فانی تو  
 نسبت حسن تو کردن با بری تو  
 سرگردون کرد ابرویت هلال عین  
 کی شود خوشدل ز فیض رحمت آمرزگار  
 بمطلب میرساندنی طلب انامی طلب  
 عشق اوشاه مست باشد نگار  
 غنچه اسید بالشگفت در باغ همان  
 آنرا که هر دم ست مل اندر خیال تو  
 باشد قصور عقل اگر جو گویمت  
 آباد هر و لیک بود در غمت خراب  
 عیش هزار عید بیکدم نشو نصیب  
 عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب  
 چون ماه چاره حسن از جو آسمان  
 جز دلهای مسلمانان سگسوی تو  
 هر که بشنند از تو حرفی یافت جان نده  
 قاصد حضرت شد عالم پناه ما  
 احوال بقراری و بیتا بی مرا  
 تارفت در پس تو نیامد پیش من  
 گر مشغل تو کس حسن آسان نکند  
 نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو  
 چو شمع سوز دل خود چسان کنم روشن

ز یکدگر نگویم شد جدا من تو  
 بیا حسن که خواهم از خدا من تو  
 عالم بالاست زیر سایه بالای تو  
 آفرید از جان پاک این دو همه اعضای تو  
 هر دو روشن شد از حسن همان رای تو  
 سینه آنکس باشد خالی ز غمهای تو  
 طلب بیکار گردید است اندر در گار تو  
 افسرد و داغ و محنت ل بود او رنگار  
 باز چون شد در سخن گوی دهن تنگ  
 باشد که او نتد نظرش بر جمال تو  
 دیوانگی بود ز بری هم مثال تو  
 اقبال در سر یک بود با پمال تو  
 هر شب که بنیم ابر و همچون هلال تو  
 در هر دهن ناله ز خوان نوال تو  
 شد در پی زوال تو آخر کمال تو  
 کرد آخر غارت ایمان دین مندر تو  
 غیر از عیسی که مرد او شرم گفت گوی تو  
 ز این بینوای خسته جگر هم دعا گو  
 بعد از سلام و شوق بعد از تحالگو  
 حال خرابی دلم اسد دلر با گو  
 با چشم تر حضرت مشکل کشا گو  
 کس چگونه رساند پیام من با تو  
 شبی نشد که نشنم در آن حسن با تو

شبی تا بگذرد بچگون آن زین پس  
 دل صد پاک مبدار و جوهر سر پریش  
 نقاب زهره گر نکشایدن خورشید وی کن  
 خلد چون نوک خار اندر تن او هرگز گلها  
 حسن از بسکه با حرف خط افتاد و کار کن  
 حسن بر حجت حق کی می باید بر نشان  
 شور و میل ز من و ز یی گلستان از تو  
 هر که نسبت به تو دارد ز من آغاست نشاند  
 می توان گفت که در زلفک گر دوست  
 مردی اندر غم آن شوخ که امشب دیگر  
 میان شاه و گردافروختن نیست  
 حسن بزندگی خویش نگیرد بخت  
 نمی تواند بر زبانم حرف مطلب بگوید  
 قطره شبنم هرگز بگل نرساید خوشتر  
 اگر وی آب از دم شیر خود اندم نبرد  
 بگر لاله میخوام نوشتن نامه سویی تو  
 کس از ذکر تو فارغ یک نفس نمیشد  
 حسن بگذشتی از آه گرم خود دل خارا  
 آتش از من و سویم بر رسیدن از تو  
 از تو آفرودن غم صبر نمودن از من  
 طرز ناز تو خوش و وضع نیام نیکو  
 طر فوسود است بیا از رحمت پدید  
 توئی و شرم میا و من و رسوائیها

زند با کشتن از نظر اشک آستین پهلوی  
 بلی کی شانه می چید ز لعل غیرین پهلوی  
 بگردان میزدند از چون رگ زین پهلوی  
 زند بر بستری گل چون زنا زان نازین پهلوی  
 که خالی میکند از نقش نام گلین پهلوی  
 زند بر بویایی فخر چون غزل گزین پهلوی  
 رنگ در لاله بود و در گل خندان از تو  
 ماه را داغ ز من عارض تا بان از تو  
 شب به بخت ز من ماه در خشان از تو  
 نشنیدیم حسن ناله و افغان از تو  
 که بر بساط جهان اندیهمان هر دو  
 یک نیست پیش اصل پیر و نو جوان از تو  
 نیست گویا راه گفت و گوی لب ز گل  
 تکیه گوهر هر ترا باشد مزین از گل  
 خشک گریه از لب بجز تو تالاب از گل  
 که داغ سیند ما گل توان شد در بوی تو  
 بلبها دو عالم هست هر دم گفتگوی تو  
 نشد تا بهم ملائم با تو یا رفتن تو  
 گفتن در دود از من نشنیدن از تو  
 پرده پوشی ز من پرده دیدن از تو  
 سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو  
 دل فروختن ز من و مفت خریدن از تو  
 کوچ کردی ز من دگوشه گزیدن از تو

<p>آه و محسوس اغیار ندانم تا چند از که آموخت بطور محبت که ترست پیش جانان حسن اینوقت در خوش کدامی عاشق شوریده پیدا شد بکوی تو چه درخواه مست یارب عشق خمارش که عالم ز تدبیر خرد گمراه گردیدیم تا عمر شد ندانم زنی با بوسن تنها خاک تنها خبرشم که کس نرساند پیام من بانو از فغان دل شوریده بجانم نمی تو چه کنم شرح غم خود که چسبانم نمی تو میتوانم که دهم جان بغیم عشق گم بیاغ غمستان ای نگارنده می تو رسید فصل بهار و دمید هر سوگل</p>	<p>خوردن خون زمین با ده سپیدان تو فکر یزدن قصد بریدن از تو بهر با بوس بعد ذوق خمیدن از تو که باز او ز شور جگر بر پاشد بکوی تو دل بر کس که گم گردید پیدا شد بکوی تو جنون عشق آن سر بهر مایه بکوی تو حسن مشقت غباری بن من افتاد بکوی تو ز رشک آنکند دیگری سخن بانو شدروان از تن بیمار دانه من تو بیدل و یکس در میان تو انهمی تو صبر دادن بدل خود نتوانم تو هر استخوان که بسمت غار نشد می تو چو لاله مسینه من فاعدا رشده می تو</p>
--	---

### روایت های معجز

<p>دو مید خطاب رخ یار چارده سال چو حسن عارض نگارنگ او زود آواز چو ز ابدان بت مغرور اتماش کرد که آه گرم کشیدست در چمن بی یار ملوک در دهن یار سلک ندانست چو محتسب سوسمخاند شدروان اودا بمیکده که بود جلوه گاه و دست سرن آبی هر طرف و چشم سیاه تر انگاه مردم در انتظار و ندراسه بمن نظر از عشق بالبحر تو از حسن و جود</p>	<p>گرفت دست در غلغله شش ماه راه نشست و افع و حضرت بسینه لاله بلند گشت چو ناقوس از دلش ناله که شایخ لاله و گل شعله است جواله در دن غنچه گل کرده است جازاله حسن گفت که ای بوالفضل رساله قدم شمرده ندان نیست مسکن خاله دارند در مان دل خود را کجا نگاه ظالم لبوی کیست ندانم تر نگاه نادو نیاز و مانو تو دار خد نگاه</p>
--	--

ایک عشوہ تو کار و دو عالم تمام کرد  
 دارد بکار سحر خود از دامن گره  
 در جستجوی حقیقت ندانم که هر سر  
 تاثیر کرد در دل او آه گرم من  
 جانان تو نیز از من محزون ماریخ  
 مار از دور دید و بعارض نقاب هست  
 افتاد کار با حسن اکنون بگیرد با  
 در اختیار است مکن در میان همه  
 گردام باد دست و گریز یا بشر  
 مارا حسن بطول ایل احتیاج نیست  
 چو یوسف آنکه بود بر استان اله  
 تمام عمر بر سر مرابست اله و آه  
 بیا که از خیم بجز تو ای بیت مغرور  
 تراقبای حریرست بر قد و وزن  
 بجز ترانگشتم انفعال از نمیکان  
 نامد هنوز و ناورد از نامه و چون  
 حال حسن ندانم و عشق گلچان است  
 نگشت بخت مرا باز چشم خواب ده  
 فروغ مهرت راج بر در خسارت  
 عرف که از رخ گلگون او بردن آمد  
 ز ندر صفا دلی هر که دم عجب بود  
 کسی که دید در آیین عکس و انکس  
 حسن بودی محشر که بس خطراست

دانه دندان چشم حسودان نزارگاه  
 از کار زاهدان چه توان کند و اگر  
 وای کند صبا بچمن غنچه را گره  
 کان شوخ و انمؤد بند قبا گره  
 از غنچه نیست در دل با و صبا گره  
 درد که هست در دل جانان را گره  
 هر دانه شد بجز ربع امید را گره  
 فرمان بر تو اندر زمین و زمان همه  
 دارند نام پاک ترا بر زبان همه  
 هستم در ساری جهان میمان همه  
 عجب بدار اگر از غلام گرد و شاه  
 هنوز نیستی از جان خسته ام آگاه  
 رسید جان بلیم لا اله الا الله  
 چنانکه معنی روشن بصرع و خوا  
 هدایتی مکن ای پیشوای دین الله  
 یارب مبارکاهش قاصد رسید بانه  
 گلنمای مقصد دل زان مرغ چید بانه  
 سر شک من بر خشن گر چشت آید  
 سپاه حسن تو شمعون با هستی آید  
 چطعنه با که بر نکست گلاب زده  
 بروی بحر اگر خیمه چون جلیله  
 چه سحر کرد که آتش درون آن ده  
 بدامن بت من دست شیخ و شایخ

## روایت پنجم

<p>آی فروغ غلوت دل مجلس آرای که دل برنگه ناز خون شد از ره سواهی تو میزند پهلو بزیبا آستین ادا شکن از برای کیست این آرایش ارض و سما نه ترا خواب ست اندر دیده تی زجت پر نگاه خود را بسف و گلاسه ز این کارده حسن و عشق لیلی و مجنون بود افشاده ای بت مغرور ترین باله بهر گلشن ناز دایم تو دارم عشق کلزار و تپانه نیست الفت با گرفتاران و بیفتن کم با چنین حسن بت من کز انان شده هیچ مردم نتوان کرد و نکاست بر تو حسن بیای تو گویند بهر جایا است شرم نماند حسن از زینبت شرک است باز آنروز لب بد ناز و ادا آید بعد عمری بظلمت دلیر با آید هیچکس بر سر کوی تو نه پرسید زین غافل از حال این خسته ندانم چو چشم دارم که کنی بر من آواره نظر مختصر حسن این طول املای</p>	<p>وی بلای جان بیدل عشرت نزاری ای غزال شکبوا هوای محراب آینه ای ز کید ادا ام کو کوی نری ای کد با وجودی نبلای در منست ای کد ای حسن مضطربین از در خفا ای کد جلوه خود را مگر از خود عمارت که دیده خوشترین را بر جمال خویش خداید شکر این روز در حریم سینه نهان کرده یاد گاری تازه دارم زیارت شد اسیر دارم زلف او شکاری تازه دشمن دین من و آفت ایمان شده مگر از عین لطافت بدمت بیان شده از در چشم من غدیده چه پنهان شده ننگ کافر شده عار سلمان شده چشم بد و در که غارت گر ما کرده میروی باز کج از کج آید که در اینجا بچه اسب و چرا آید ایکه عجز از بر من شده و گد آید مگر بان را بجهان راه نماند بهر کدم تو درین دایره افت آید</p>
--	---

## روایت یازدهم

<p>ای ماه رخ و چهره بسین یار کجائی ای باره رخ طبع ناچار کجائی</p>	<p>روزم شده از بخت تار کجائی بادر دو حلقه آه نیکبخت دو چارم</p>
---	---

اندر دود و غمت نیست مرا صبر و قرار  
 بر پاشنده از ناله من شور قیامت  
 در باغ جهان همچو صبا گشتم و لیکن  
 ای غنچه دلم با که شدی مالک گفتا  
 اگر و چسبن از پی تو گرد جهان  
 ترا جان آفرین دوست جانان اطلان  
 مندا زلف جدار نهادمان تو کل  
 گموزگان اورا از خدا برشته انجی ابد  
 ز پا افتاده ام از ضعف بر خاک تیرت  
 حسن کاری میکنی در زندگی کنیز تو  
 مرا گردید تا سودای کیسوی اگر گیس  
 بروز انتظارش دیدم حیرت نفسین  
 بهر تن گو شتم اندر حسرت گفتار اویاز  
 بود از گریه ام چون خانه طاهر از پنجا  
 حسن اندر قریل که افتادست می تو  
 حاضر خود را بسان شمع تا افرختی  
 از خندنگ غمزه خود ای بتا بر کمان  
 نشا پیداندر دل خیال و بدین ماری حسن  
 غم دل را بیا رخ خود میگفتی  
 خدا شاد که صورت حال عاشق  
 گمرازد گلزارش نیستی  
 بد بر گوشه دستا چون گل  
 زالماس سرش مره بر پایو گوشه

ای راحت جان دلم بیمار کجای  
 این هست دیم و حده و مدار کجای  
 آگه نیم ای غیرت گلزار کجای  
 دی کسر و روان بر سر رنجا کجای  
 ای دلبر هر جانی و عیار کجای  
 که خواهی او اندر دست با افتادگان  
 گمنان استین بیرون بر آفتان  
 که دارد جانب محراب بر دهر زبان  
 خدا را ای بت غار نگار تا تو ان  
 پس هرگز تو بر دانه بر سر دوان  
 ز حسرت ناله و فریاد بر پایو زنجیر  
 مره بر نیم نیسازد بزرگ چشم تصویر  
 نمیدارد بت من از غم و حسن لهر  
 کنم احوال چاک سینه خود را به خیر  
 که میدارد ز ابرو چشم او چو ستار  
 یک جهان راه چون پروانه بر خود سو  
 لطف کردی چاکهای سیدم را دو  
 که تا شای دو عالم چشم خود را دو  
 ز در مان آه در دلم نهفته  
 ندارد کار با قافیه و نهفته  
 بزرگ غنچه ای دل شکفته  
 ز کولش هرس دغاری که بوفته  
 گمرازد قطره ای اشک سفته

حسن آید تو نشیند هم مشب  
 نخواهم در دیوای باغ خلد از خاک بردار  
 و آرد کجا مانند تو حورو ملک جن و پری  
 من بنیادی کوئی تو هم مبتلا می دی تو  
 چشم بلا انگیز تو هم غم نزه خونریز تو  
 دیگر کجا گریان شوم و از در غم نالان  
 دار و حسن هر روز و شب فغان  
 کشیدم آه گرم از سینه رسن و ان  
 بدل آنکس که میدارد غم عشق پر بر زبان  
 زمین از جلوهای لاله رویان ست گلزار  
 من ابرم و تو برق شتابان چه میرو  
 مرغ دلم میا و خدنگ تو می رسد  
 جان عزیز را بتو خواهم نهشت اگر کرد  
 بر لاله زار و مرغ دل مانگاه کن  
 کس را نصیب نیست ز تقدیر بیشتر  
 جامیکه پریش سر و سامان می کنند  
 یک آستانه گیر حسن از سر نیاز  
 حیف آیدم حسن که درین چند زخمه  
 تا راجع بین و غارت ایمان چه میکنی  
 نور نظر منور نداری بخشیم خویش  
 خالی ست هر دو دست تو از زانو نه  
 آنرا که من خبر نداری  
 اگر گریه کن نظر من  
 از خاک مرا که بر ندارد  
 داری گردید اعتبار

نمیند ایم که دمی پاکه خفته  
 چو گل در عشق خود یارب گریبان پاک دارد  
 نماز داد او دلبری هم شوقی و جادوگری  
 تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهری  
 دل برد از جادوگری خون خورده افشور  
 از روی عاشق پروری گریبان پاکه  
 باشد چه دور از دلبری نزد یک و گردن  
 که خفته استخوانه سخت چون شمشیر  
 زنده بر سنگ خار کفیشهای ناله نامو  
 شدا از بهر باران چرخ مینارنگ طاووس  
 گریان هر گدشته خندان چه میرو  
 بهر شکار سوی بیابان چه میرو  
 این دم جدا چشم من ایجان چه میرو  
 تو از برای سیر گلستان چه میرو  
 از بهر نان بخورمت و دنان چه میرو  
 در جرم کبی سر و سامان چه میرو  
 با هر کدام دست بدانان چه میرو  
 دین را خراب از پی دنیا کند کسی  
 ای کافر اینستم مسلمان چه میکنی  
 امید دیدن رنج جانان چه میکنی  
 قصد سفر باین سر و سامان چه میکنی  
 داری چشم من از کار  
 از لطف که میبندم آه  
 بر من نظری اگر ندارد



جس تان کا بہت زیادہ زخا نظر انداز  
 تا نظر افتاد بر خسار نیکوی کسے  
 مگر چمن از خود فراش و تم ولی دارم بیاو  
 از بہتین آہ گردیدست در صحن چمن  
 در گلستان جہان از غنجد و گلستان  
 بروی دل و صبر ہم ندادے  
 من دین بتودادہ ام ہم ایمان  
 از حیرت حسن خویش فرصت  
 خاکی شدم و ہنوز جاگے  
 در وقت خرام دامنست را  
 جس فکر وصال خود حسن را  
 گاہی نہ ترا دیدم فارغ نجفا کارے  
 دل نیست مرا تنہا بیا غم عشقت  
 تے جادوگری چشم سیاہے  
 سسہ پایا حیلہ ساز و عشوہ پرداز  
 بہ تمکین و غور از جملہ ممتاز  
 ہم محبت لاج دیدار من لبعالم  
 دلم را برد و دار و قصد ایمان  
 منم کا نہر ہوا می دامن او  
 براو آن بہت خسرو و بر ویرحم  
 نظر بر دیدہ خوبا بر دم  
 زدہ من تا گریبان چاک کردم  
 بروے آن لال را بر و نظر کن

شام کہ حسن رخ کا بہر حسن کسی نظر انداز  
 و اینک گرد و چشم باز بر روی کسے  
 ہر سحر روی کسے ہر شاہ گم سہوی  
 سر و میدار و ہوا می قدر مجوی کسے  
 میر سدا نہر دماغ عاشقان بوی کسے  
 ظالم تو کد غم غم ندادے  
 تو دل بمن اسی غم ندادے  
 چون آہنہ ہج دم ندادے  
 در کوی خود از ستم ندادے  
 در دست من از کرم ندادے  
 شاویم کہ ہر سچ غم ندادے  
 بیہودہ مگو ظالم از ہر و وفادارے  
 دارند و چشم ہم از عشق تو بیا  
 رہو از من دل و دین ہر گاہے  
 ز بیدار من دو عالم داو خواہے  
 بناد و عشوہ برتر و دست گاہے  
 ز مسکین گدا تا باو شاہے  
 ز دست آن غم یارب پناہے  
 شدم مشتہ غبار و خاک راہے  
 کہ تم تا چند یارب شور و آہے  
 نہار داز غور و حسن گاہے  
 پی گلگون قبلہ کج کلاہے  
 کہ چرخ دلبرے را ہست تہے

بجز چشمان خونریزش ندیم  
 حسن بر باد چشم سرکینش  
 کاهی بجزم گاهی در بر چو شیدایی  
 من بر سر کوی تو صد بار ز خود خفته  
 آشفته مشو ناصح از حال پریشانم  
 نشنیدم دنی دیدم در لکستان کس  
 بسته گردیدم از سوز بازار میبازار  
 سر و کار زن افتاد دست یار بجفا کار  
 بیای جان عیسی بر بالین بر این دم  
 حسن هر چند میارست چشم دلبران  
 عالم همه مسافر و صاحب کان تو  
 هر جا توئی و در بهر دهان نشان تست  
 چون زندگی ز جان بود و جان کیس  
 از غارتان غنچه و از شتاج تا بیک  
 کس نیست زیر چرخ زلف تو بی نصیب  
 حسن ترا حسن بچو موت نشان تو  
 دل بر دامن چشم سپاهی بنگاهی  
 یارب دل دینی که مرا بود ز کف برو  
 ناید پی تاراج دل غارت جانها  
 آن دلبر هر جا می رسد خدا را  
 خواهم ز خدا راه خود آنجا که دلگشیت  
 تا شدم مایل گسنت نیست میل دیگر  
 عاشقان زلف و خسار کجی چشم مید

بت تاراج دل مردم سپاه  
 ز حسرت می کشد آه بر آه  
 جستم ترا هر جا ای دلبر هر جا ای  
 تو بر سر بالینم یکبار نمی آئی  
 از زلف کس شدم سرگشته و دانی  
 مانند تو دلداری در غمت و دزدانی  
 نشد در مصر عالم یوسف دل اخمدار  
 که میدارد ز مردم چشم پوشیدار  
 کمی باید طیبیدان نظر بر حال بیمار  
 نمارد چون لب بیمار عاشق در وادار  
 مسمان تمام خلق جهان نیز بان تو  
 هر چند در نگاه جهان بی نشان تو  
 فیض تو ظاهرست لیکن نهان تو  
 در گلشن جهان همه را بر زبان تو  
 هر ذره که هست بران مهربان تو  
 آنرا که مثل نیست بعالم جهان تو  
 تاراج مرا کرد سپاه بنگاه  
 جاد و نظری سحر نگاه بنگاه  
 مانند نگاهی تو سپاهی بنگاه  
 بنواخت مرا بر سر راهی بنگاه  
 جز در گاه و جای بنای بنگاه  
 دامنست در دست میخوام زلف دیگر  
 بر نهاری دیگری اند و شام دیگر

آنکه سیدار و طبع از خوانِ حسادت کجا  
 با بخت و خواه من هر کسکه ایمان ناور  
 در شب تاریک بجز آن چشم چون حسن  
 تا در ره جانان نبود راه نمائے  
 کی غنچه صفت تنگ توان بود دل  
 روز و شب تا تار ترا بخت سیاه است  
 بر دست بیک عشوه حسن مژدگان  
 قاتم چون فون با بر خشم شد زان  
 آسمان را کاسه سر شد تخی از خرواه  
 تعالی اللہ چه داری صنم خیار نیلوی  
 تنش بر آید شد از جناب اینم چرا پای  
 و گر چون نخیلام دل خون کن از طعنه ای  
 در میکده عشقت دل مست خواب آو  
 در بحر خیال و تا زنده گی یکدم  
 بس کن حسن از غفلت هر شرف را  
 اگر دلی یاد جانان زنده باشد  
 بسان مهر و مہ تا بنده باشد  
 اگر مرقوم بد و عشق نعم نیست  
 تو و در بحر دل ما آشنا یان  
 سز و بر طالع بیدار ناز  
 باین جاہ و جلال و تاج و افسر  
 بجز عصیان ندارد گرچه کار  
 آمدن دریا بسان قطره نیسان حسن

میهان دیگری باشد طفیل دیگری  
 باشد من روز جزا ای می و پیل دیگری  
 در نظر از کمال لیلی است ایلی دیگری  
 هر چند دودره نتوان بر و بجائے  
 از گلشن کجائے چو رسد باد صبا  
 بی جلوہ خورشید رخ ماه افشائے  
 جادو گلی عشوه گریه بیوش سبائی  
 تا نظر انداختم بر چشم چون صاوی  
 نیست آن منہ از من و فزاید کسی  
 ترا مجید ادل هر کجا باشد خدا جوئے  
 مگر در بحر افتاد است عکس آتش در آ  
 سر با و اضرارم لاله سان کرد دست کرد  
 رخت خدوی و دانش در ره شرب  
 چشم از همه سو بستن مانند جبال و  
 امروز بسیر درون در فکر جواب او  
 پس از مردن بسی شرمندہ باشی  
 بغیر عاشقان پاینده باشی  
 تو با این ناز و عشرت زنده باشی  
 بجای گوهر از زنده باشی  
 بخواب اورا اگر کمینده باشی  
 سر بر حسن را ز بیمنده باشی  
 حسن را از کرم بخشنده باشی  
 گوشه گیری پیش کن تا در کتانی شو

دلی تو شد بخت سیه لبس آزار کس  
 دل چسان سرکش از زلف گره گیر کس  
 نیست بیوچو نظر بر دل چیران فرم  
 نام عیشی جهان کرد بلند از لب خود  
 ینماید همه دم خشک زبان خود را  
 حسن اندر نفس سینه کجا باز آید  
 گذر یکبار هر جب کز به باشد  
 بغرق عاشقان زین قد و قامت  
 همه تن دیده شد خورشید شایه  
 ازین مست حنائی عاشقان را  
 انگریز بر حسن گاهی نگار  
 آنگذنگاهی بمن آتش بهمان  
 مائل بسو خوش تنم کرد بفر  
 بگذشت مراد غم نگذشت بسویم  
 ایام بهار آمد و نام بسوین  
 در پریم افتاد سرو کار خدایا  
 از بهر رقیبان نتوانم که بگویم  
 یارب و گری نیست چون بر سر عالم  
 از سر کشی بخت چه گویم که ندارم  
 جنگر بسوین که دگر بار نه بین  
 شیرینی جان کرد حسن تلخ بکام  
 یسین اندر کف و خنجر بکرمی آبی  
 چشم آن نیست که برین نظر لطف

داغ حسرت می کشد باغ از شبنم کس  
 ناله بیرون نتوان منت زرنج کس  
 رو نمود مست در این آینه تصویر کس  
 هست در پرده چه اندازه فیر کس  
 شد گذشت خنجر دلم شمشیر کس  
 شبنم مرغ دلم شد ز پر تیر کس  
 هزاران منت بر پا کرده باشد  
 قیامت آشکارا کرده باشد  
 نقاب از روی خود و کرده باشد  
 چرخون اندر جگر با کرده باشد  
 مگر خود را تماشا کرده باشد  
 بیدر و جفا کار و بازی دل جان  
 جادو سینه عشوه گری تحریکانی  
 نازک بدنی سخت دلی سوی میانی  
 رشک چینی گل بپز غنچه دانی  
 با کینه کشی دل شکنی شوخ و جوانی  
 پرسند اگر یار مرا نام و نشان  
 غربت زده بیو طنی نوار همان  
 فریاد رس داد و بی کام رسان  
 بیارتنی عاجز و یقاب و توان  
 شکر دهنی قند لب شهید زبانه  
 من فدای تو پی قند اگر می آبی  
 مردم آزار و سیه چشم نظر می آبی

گرد و صد جان بدید ز تن مشتاقان  
 دلم از غم و چشم مست مهر سوگران  
 نگشتی از گل خنجر کسی می آید  
 زخم ناخوره ز تیغ تو کسی هست  
 چه بلا بر ست افتاد و چو حال حسن  
 یار شناخت حسن را بسیرا که گفت  
 بدین صورت که داری ای بی گمان  
 نظر زانکرده بر حال من این نشان  
 ز دم که حسد با صدف شوق بر لبهای من  
 حسن فکر سخن دارم با سید یکبار  
 خزان هر کجا ای سخن پوش جوان  
 تمناعت کن بهر چه بکای از خوان  
 متاب انعامت جانانم و گردان چون  
 و عاکن تا حسن آنا دار بند الم  
 ز هر یک کشته خود بر نشان چون  
 نداری یکسر بر هم رسان جمعیت  
 چشم منی نور شدای جلوه جانان مدد  
 رعد و باران مگر شش مانع فتن گردد  
 خشک شد مزرع امید من از بی آ  
 شد گذار من بود از دود و کوه غمش  
 آستین تا لکریان همه ز شد ز شد  
 خواب در چشم نیاید چو کسی مشور کند  
 چشم مندی کسی غارت ایمان حسن

کی تو یکبار هم از خانه بدر می آئی  
 بر سر من زره لطف مگر می آئی  
 از کد می چمن ای باد سحر می آئی  
 رفتی از نرم و روان باد گرمی آئی  
 کز سر کوی کسی خاک بسری آئی  
 تو که جوگر سیر و کار نداری چه کسی  
 بجزیرت بوده باشد چشم من و آستین  
 که ماند آشنا چشم ترم با آستین  
 نخواهد بود در جام هوای بلبسین  
 نشان و نام خواهد ماند بر کوه و زمین  
 نباشد و در گذشت زان صدف و دامن  
 چو اندک کن و توان برای نیم جان با  
 غلام و اگر باشی عزیز دو جهان با  
 خزان بر مرا برین گرامی سحر و دامن  
 سرت گردهم چه سوار گانه کس می دار  
 بگید می پریشانش مگر ایدل می دار  
 هست روزم سیدی مهر و نشان  
 چشم گریان نظری خاطر نا لان مدد  
 ای باران کرمی دید که گریان مدد  
 سنگ طفلان گذری نغمه جانان مدد  
 چشم گریان مرا گوشه و امان مدد  
 خفته بخت صفت مرا ای لاله لان مدد  
 میکند باز بیک غمزه سلمان مدد

بگذری سرور و ان دریا بال این  
 نیست بر تو ان قرار خوش حسن او را قرار  
 پای رفتار اگر چه صبا داشته  
 پنجه دست اگر برقع کشا داشته  
 کاش بودی بدل دوست خود موثر  
 من ترا خواستی از تونه چیز دیگر  
 اختطالع چو بر اوج سعادت بود  
 اندران وقت که خواستیان هم بیکدیگر  
 خسر روی شدم اند صفت بخوان بهمان  
 بخوان عاشقان هر سو گذار ای کادار  
 من انقصیه خود یار یک این مقدر شدم  
 خواهم هر چه صلا و خوشدل اینست  
 در بنده نفس افتاد زان رخ او رفته  
 بر عکس صبح را دنت خوابم لشام منت  
 خود میسر سازد زرق تو روزی سان کار  
 تا چند کبر و سر کشی بر دولت دنیا دون  
 غافل مباش از کار خود یکدم حسن جهان  
 بر تکی خیز و نگاه از دید نام سوی اگر  
 گرد و دجان از درون چشم نام من و  
 تا کشاید عقده کار من حسن هر آنکه  
 افتاد دل پسندین از دلبران بی  
 تا حرف دیگر نمی زخم غیر و حدتش  
 روشن چو شمع سوز دل خود نمی کنم

جوی شک از دیده باشد بی تو جاری  
 بگذر زخم زندگی در بیهواری تلک  
 هر چه در چین کوی تو جاداشته  
 چشمم هر لحظه بر خسار تو داشته  
 دست در کار جهان من بخود داشته  
 از اجابت اثری گرد عا داشته  
 چشمم بر جلوه آن ماه لقا داشته  
 مهربان بر سر خود کاش ترا داشته  
 بخت گریه حسن همچو جفا داشته  
 اگر آتش بزم پای از زنگ جفا دار  
 خبر از ابتدای کار من تا انتها دار  
 گریان چو شعله آمدی مانند گل خندان  
 باشی عزیز یک جهان بیرون چو از زندان  
 باشند گریان بر سر خلق و فضا دار  
 درون نمی باشد اگر در فکر آب نان رو  
 یکروز آخیزین جهان ای هر دو دار  
 اگر دو چو غربت پیشین با خوشن سر سلمان  
 تا نظر افکنده ام بر حسن زیر پای  
 از دلم بیرون نخواهد شد تمنای  
 چشمم تر دارد لبشوق غامض احوال  
 شاد و مرام دل ست بی کسستان  
 بخشید حق درون دهنم زبان  
 در مجلسی که نیست مرا هم زبان

<p>             احوال بعد مرگ که گوید که زمین جهان              بهر گوشت است بیهوش بر شایسته              تامل و مجروح سازد شکر حاصل              بخت من خوابیده نگرید و لایب شک              برگرد گاه تنی حسن گردیده کم پیش شک              هر کس را زندگی باشد عزیزان جهان              زندگی آن بد که دریا و کس آخر شود              منور و حسرت ببارد چشیمای غنیمت              مرده ام هر چند از در غم بچران           </p>	<p>             رفتند بکجهان و بنام از ان سبک              باشند بدین مرتب چو بر جویان سبک              شد زبان اندر دبان خنجر کمان              هست تاثیر و اگر در چشم گریان              باز نم زین جلد دست خود بدان کس              جیتو ما رنگ می آید ز نام زندگ              ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زند              از عدم که هر که آمد در مقام زنجیر              زان لب جان بخش می یابد چهر           </p>
---	---

### رباعیات

<p>             زاهد بطاعت کعب میرفت براد              افتاد ز پا تو بنزدان حسرت              متع دل و جان من بخت ناشاد              در حوص دجوا همه بسر شد عزم              هر چند لبی علم و حسر میدارم              در یاد تو ای راحت جان و دل من              ای ماه نشوی گرچه تو کم مهر بس              روزی نشود حیات یکدم رود              گویند که از هول قیامت همه را              از قامت چون قیامت او بنگر              با چرخ سلفه رسول مختار              ناز استواری بر لب و اخلاص بهم              ای خاک در تو تو تیا می چشم           </p>	<p>             ناگاه به حسن بخت من کرد نگاه              فسر باد بر او رد که اندام              گاهی نشد از کس غفلت آزاد              فریاد که رفت مشقت خاکم بر باد              در چشم دل آگاه و لیل خوارم              غافل اگر از خویش شوم شهیدم              کی شکوه جور تو کنم پیش کس              چون صبح ز سینه گریزم نفس              ز عقل بجا ماند و بی هوش بجا              اسرود برای ما ست روز فضل              باید همه را پس ادبسانا چار              بود ندو چار حریف احمد چار              گل نیست درون پر دای چشم           </p>
--	---

<p>             از لیسک بر او انتظارت گمردید              ای میتوسیند داغ حرامان تاکه              در ستافله سرشک و آهم یارب              ایتم شباب من بعشرت بگذشت              ایندم که رسید مرگ پیشا رشم              آخرین خسته گذر خواهی کرد              هر چند ترا غبار باشد دزل              چشم تو بسجور و جفا پیداکرد              از تیغ مره بخاک و خونم نکند              هستی تو محیط و قطره آب منم              تا محو نسازم بتو خود را چو حباب           </p>	<p>             پر آبله گشته هست پای چشم              فریاد و غمان زرد و بجزان سما              دل همچو جرس بشور و افغان تاکه              پیری هزار ریخ و محنت بگذشت              افسوس که زندگ لغفلت بگذشت              بر بیکیم نیز نظر خواستی کرد              از مردان من ذاک بسخر خواهی کرد              صدگونه بالا بر سر پا پیداکرد              این مردم مست فتنها پیداکرد              قربان تو باد گوهر جان و نعم              کی سبیده دم ز باس الفاس نم           </p>
---	---

### قطعات

<p>             جانان کبکنا رو من لغفلت              او بیند و من نه بینم اورا              دیوان جمال او سخن رسک              آن مصرع قد و بیت ابرو              زان غنچه دهن که گلکد از ست              خندید و بگفت در جو ایش              ای میتو ز غم در اضطرابیم              بیگانه مان ز خویش مارا           </p>	<p>             در عین وصال درد فرقت              ای دایه الضییب و ای شمت              چون دید بگفت با همه کس              شد از خطی پشت لب محسن              گفتم که مرا بیوسه کار ست              بیا هر که را و یک انا ست              زین هستی یک غنس خرابیم              ما و تو بهم حباب و آیم           </p>
---	---

<p>             محمسن قصیده حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه           </p>	<p>             ای بر الطیفات جهان قافای قیل           </p>
<p>             بر زبان هر دو عالم تر از کز جیل           </p>	



خُشک لب در نیم ره افتاده منور لب	خُذْ بِطِفْطِكَ يَا آلِهِي مَنْ لَمْ يَدْلُ
مُقَلِّسًا بِالصِّدْقِ يَا نِي عَيْدِكَ يَا بِلَعْلِيلِ	
نگر احوال تبا و از الطاف عجم	کس نکرد و ناسید از باب اسان کیم
هر نفس دل اندرون سینه میلرزد ز بیم	دَمِ بَقْدَةٍ ذَنْبٍ عَظِيمٍ فَأَعْفُ الْإِلَهَ الْعَظِيمَ
إِنَّكَ تَخْصُصُ رَيْبَ مَنْ رَيْبَ عَيْدِكَ ذَلِيلِ	
بر دل خود حیف می آید که این لب	ماندند حسن رای خوشین پوسته
بر نیکردن فعل زشت خود از بیم تو	مِنْهُ عَصِيَانٌ وَلَيْسِيَانٌ وَسُوءُ بَعْدِ
هَذَاكَ احْسَانٌ وَكَفْصَلُكَ اِعْطَاءُ خَزِيلِ	
ای منزه ذات پاکت در جان بعضی وضد	استیجاب نیست در کار از دگر و گاه و گاه
چون ترا دانست دل در غیش و شوقش	نَالَ يَادَنِي دُفُؤِي مِثْلَ رَحْلِ
فَاعْفُ عَنِّي كُلَّ ذَنْبٍ فَأَصْفِ الصِّدْقَ لِحْلِيلِ	
آتش غماست سنوان اندرون جان	می هیزد از سینه او گرمی چون شعلا
مضطرب مانند سیاه است دل هیچ سوا	قُلْ لَنَا رَأْبُ دِي يَادَنِي فِي حَقِّ كَلَا
قُلْتَ قُلْنَا أَنَا رَغْوَانِي أَنْتَ فِي حَقِّ الْخَالِيلِ	
خلعت مادر از دل گردید از ناطاقتی	پس چه خبر و از من رنجو جز که هستی
در غایب از تو بستان میشود دل خرتی	عَافِي عَنِ كُلِّ دَاعٍ وَأَقْضِ عَنِّي حَافِي
إِنَّ لِي قَلْبًا سَعِيمًا أَنْتَ كَشَفِي لِلْحَلِيلِ	
میشود آندم که دل ز در غمها آه	میرسد بخواسته از سینه لب که و شو
میکند بر دگست فریاد از تر و یک دو	أَنْتَ شَافِ أَنْتَ كَافِي فِي مَهْمَا كُنَّا
أَنْتَ رَبِّي أَنْتَ حَبِيبِي أَنْتَ لِي نَحْوُ الْوَلِيلِ	
من گدایم از ازل از ربه سلطان قدیم	میسزد و بر من ترا میست الطاف عجم
مشکل من جلای اسان کن احسان عظیم	رَبِّ هَبْ لِي كَرْفَصْلَ أَنْتَ وَهَابُ
فَاعْظُنِي مَا فِي ضَمِيرِي دَلِي خَيْرُ الدَّلِيلِ	

رفت عمر من هماندر منای و زل اوقت و از نفس در کارین زل	بهم کار من نیامده جز مکر و حیل گیت حالی یا الهی لیس خیار و زل
سَوِّءَ اَعْمَالِی لَشَارِطِ طَاعَاتِی قَلِیلِ	
هر دو عالم را توئی فرمانروایی کذب و کلاه می کند فریاد در کوی تو بهنگام طوفان	و ای بر آنکس که از حکم تو گرد و بر غلاف حسب کذا ملکا کید و کجاست آنجا
اَنْتَ بَنَّا اِذَا اَنْتَ قَاضٍ وَاَنْتَ اَدِی مُجْبِلِ	
ای حسن باید ترا به نیز اعمال قیوح و ه چو خوش فرود اسیر المنین باک و کجاست	تا دهد در کارهای بستان ایزد و فتح این موصی این عیسی این کجاست
اَنْتَ یَا صِدِّیقُ عَاصِیْتُ اِلَى الْمَوْتِ الْجَلِیلِ	
محسوس منتبت جناب امیر المنین سار الدخالت علی ابن طایب که آمد	
به مقام نصیر باد و حالت بیمار از طبع بزرده و شفا عاجل و نموده	
با غم افتاد دست کارم یا علی مشکل کشا بکیس و بی غم کارم یا علی مشکل کشا	سخت رنج و درد دارم یا علی مشکل کشا رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا
از کرم اسیر دارم یا علی مشکل کشا	
شرح بی برگی کنم یا حال غیرت بیان با غم و درد و یک دارم از فراق و بیان	یا بدرود دل کنم پیش تو فراد و فغان نیست پنهان بر تو هیچ احوال بیان
مشکل بسیار دارم یا علی مشکل کشا	
چیزی تمام را خوشدل درین مفضل کند از چه روشنی بی مبتلا به حاصل کند	نه طبیعه تا دوی در دین میرا کند کست غیر ذات تو تا حل این مشکل کند
منحت ازین غم میبارم یا علی مشکل کشا	
می نماید روز من از روز شرم دراز	شمع بر شمعها ندارد همچو من بنور داز

بنیت عقل و هوش بر جای نغمه و شکر	میکنم بر دست فریاد از بحر وین
این چنین پسند خوارم یا علی مشکل کشا	
تا کجا از دیده بارم قطره خواب را	نیست تاب بار غم اکنون زان تابا
تو که کردی کامیاب اعدا و هم احبابا	باز میدارم بر اہمت ویدہ پر آب را
اکن نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا	
هر چه مشکلی بر سرم آید تو آسان کرده	هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده
از چه صیانت کنون مایل با نفعان کرده	از دین غرت مرا با بند حرمان کرده
عقده با یکشاز کارم یا علی مشکل کشا	
تو که از روی عنایت و روشیا ند جان	داشتی فارغ مرا از بار احسان کسان
گشتہ ام محتاج امر و از برای حقان	هست جای رحم و دقت شکیبایی بنان
دور از خویش و تبارم یا علی مشکل کشا	
آرزو دارم ز درگاه تو ای عالی جناب	صمیم حاصل شود زین درد بیماریاب
تا ازین غرت و وسوسه و لنگ کامیاب	شاد میشنیم بزم یار با جام و ریاب
تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا	
بر امید لطف و احسان تو ای اہل کرم	از وطن بیرون نهادم در غرہ بیت کرم
و نہ این تاب توان گم کرده و بیازم	از بہار اندر سفر حرکت نکردی هیچم
از شفا امید دارم یا علی مشکل کشا	
ہر کہ دارم مشکلی بر سر ز جو آسمان	چون ترا یاد آورد آسان شود و ریکان
نیست جز نام تو مرا هیچ حرفی بر زبان	چسبست غفلت از من آجاست ای یاران
بس پریشان وز گام یا علی مشکل کشا	
سخت حیل غم ز بیماری من اندو کلین	کس مبادا در جهان بایک پیشانی بنین
زندگانی میرود اندر غم و نیاؤدین	ہیچ نتوان کرد و کوشش از دین اندین
چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا	

از حق آنها که میدارم بدشمن خویش بار	از من در پیش نتوان شد اوایک هزار
حسرتی دارم ازین معنی بجان بقرار	از ره لطف و کرم امیدهای من برار
از همه شرمسارم یا علی مشکل کشا	
لیکبان شد کامیاب فیضها عام تو	هست در عالم مگر مشکل کشائی کاظم تو
بر زبان دارم بعد امیدواری نام تو	لیک جیرانم توقع بصیرت در عالم تو
از دوزخا کامگارم یا علی مشکل کشا	
نیست بے تو این دل بیتابا بعد قرا	می کند هر خط فیاد و فغان بی اضیا
سخت دل تنگم ازین بجایا نذر و درگا	می نمایم التجا بر آستانت بار بار
ازین بلاکن رستگارم یا علی مشکل کشا	
میکند از روز و شب حسرت از رخ عالم	میکند شور و فغان در هر چرخ عالم
از تو میدارم امید شادمانی در بدم	گر تو بهم داری در رخ احوال من لطف و کرم
گفت بنگر عکسارم یا علی مشکل کشا	
بر زبان دارم حسن پیوسته در کج تحول	بادل غمیده و با جان محزون و ملول
کنز برای احمد مختار و اولاد برتول	از ره عاجز نوازی کن معای من قول
بیکس بیمار و زارم یا علی مشکل کشا	
مسند بنجناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی	
قدس المدرسه زبان قلم آمده	
محی الدین تو محبوب خدا	همه را در جهان حاجت روا
مگر فارغ ز درد من چو نه	که سوی من ز راه لطف ناله
کجائی دستگیر من کجای	
ز ما افتادگان غافل چو نه	
کشم تا چند در انتظار	کنم تا که بغم فریاد و زار

خبر از حال زار من ندارم	بسر شد عمرم اندر بقیه
کجائی دستگیر من کجائی	زما افتادگان غافل چرا
توئی حاجت روا شاه و گدارا	تو هستی پیشوا هر اولیسا
مکن از فیض خود محروم ما را	بین سوی من از رحمت خدا را
کجائی دستگیر من کجائی	زما افتادگان غافل چرا
توئی آگاه از احوال زار من	توئی واقف ز هر دردی که دارم
ز فیض درگمت اسید دارم	بهین و دوست هر کیل ندارم
کجائی دستگیر من کجائی	زما افتادگان غافل چرا
غریب نام را و ناتوانم	ز درد غم سفر یاد و فغانم
کند چون اضطراب دل بجایم	رسد این بیت هر دم بر زبانم
کجائی دستگیر من کجائی	زما افتادگان غافل چرا
توئی کامل ترین از جمله کامل	توئی آسان نمائی کار مشکل
مباش از حال این خسته غافل	اک می خیزد بهین فسر یا دوازیل
کجائی دستگیر من کجائی	زما افتادگان غافل چرا
تو گفتی هر که در غم سازد دم یاد	کنم او را ز بند درد و آزار
کنون کارم برنج و درد افتاد	از ان پیوسته میخوانم نغمه یاد
کجائی دستگیر من کجائی	زما افتادگان غافل چرا

چو انفسال تو عالم گیر ویدم برایه تازا حسانت امیدم	بپای چشم بره است و ویدم جز این بنود و کثرت رشتیدم
--	--

کجائے دستگیر من کجائے زما افتادگان غافل چجائے	
--	--

کسے مانند تو اندر جهان نیست چو اوصاف تو یاری زمان نیست	گر امانت تو در عالم نهان نیست جز این جری حسن را بر زبان نیست
---	---

کجائے دستگیر من کجائے زما افتادگان غافل چجائے	
--	--

قصیده در مدح قدوة السالکین بیده العارفين المتوكل علی الله  
الولی حضرت صفی شاہ روشن علیہ رحمہ فیضہ

توئی که شمع زخسار تو بنیم غار فان روشن تو کردی آن جهان را روشن از افلاک و آسمان ز زخسار تو وز زریست حیرت چشم مستفان ز مشرق تا مغرب آفتاب فیض تو تابان تغیب نیست که عالم شود مشتاق دیدار چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم وجود روشن تو در حجبه نماید چنان روشن ز بهی روشن بی داری که از تحریر او نیست چه داری طالع روشن که صوفی گفت ثانیست چو نام روشن را بر زبان آرم عجب بنود تعالی آمد چه فیض است ای که اندر افلاک تو مگر تو بحریم هست جسم تو که شدادوسے	توئی که فیض دیدار تو چشم این را روشن اگر نور تو نور شد کرد دست این جهان روشن ز دیدار تو گردیدست بخت عاشقان روشن فروغ است در عالم هر جوان روشن نمای تو کرد و ایند چو در دهوشان روشن و گر یک طالع روشن مرا شد بر زبان روشن که نور پاک حق در سینه روشن دلان روشن چو شمع طور میگردد فلک اندر بیان روشن شمار روشن علی ما را نماید غافلان روشن که گرد و بچو شمع اندر دهن من زبان روشن ز نور نیست هر جانب مکن روشن بکان روشن در دیوار روشن من روشن آستان روشن
---	---

گدای آستان از فیض دولت عوفان  
بحال بنو ابان چون کشائی چنگار  
چسان روشن نگروید نهائی لغو است  
تو هستی محرم اسرار حق ایضا  
بغفلت زندگانی میزد و در اندام  
چهل سال گذشت از عمر و حسرت می ترسم  
بچشم حیرت بخت سیاهم را تماشا کن  
و گرا از تو گویم با که گویم حال را رخود  
شبه تار مرا از مهر بانی روز روشن کن  
تو هستی دایمی و منعی ایضا صاحب خان  
ز دست خویش امان تر از هزار نگار  
حسن خود کیست تاج ترا و این کن  
سزوب را فرو بندد ازین گفتار و بشای  
بود تا مهر و مژده جهان هر روز و شب  
خدا یا هر که بنید از گاه بد بسوی او

بود هر لحظه پیش چشم گنج شایگان روشن  
غایب چه هر دم بخت در میان روشن  
بنمت خاندات دیدیم تا پیش این روشن  
بچشم روشن بود دست هر از این روشن  
کنم از آنش غم تا کجا سوز نهان روشن  
شود صبح جلین غفلت ناگهان روشن  
که گرد دستم غمهایم سرسبز روشن  
کنند کس غم خود را بیامیزد روشن  
تو کردی تیره دلما را ز فیض بکران روشن  
ز نعمتهای عرفان کن لم را با و این روشن  
نساز می تا فیض خود مرا جان روشن  
کمال است در عالم چشم انس جان روشن  
زبان اندر دکان تو که گردان جان روشن  
جهان شمنانت تیره جان و روان روشن  
شود اغیب بهر قتل ایست و روان روشن

قصید در مدح جناب ارشاد مالتوکل علی الهی القاهر صو شاخه محمد امین  
منحلات جهانگیر کریم با که بی از خلفا نامدار حضرت محمد صو شاخه محمد امین

ای و نفع از تو پیدار خاندان منعم  
از عارض نور روشن افروز و جلالی  
تا از سحاب فیضت گرییده است میرا  
تو کردی منعم عهد قدیم پاکان  
و حبیب و دامن تو بی بیج و کاوش آید

شمع از رخ تو تابان در دودان منعم  
و ز جبهات نمایان هم غرض شایع منعم  
هر سو شگفته گلهام در بوستان منعم  
فیض تو تازه دارم عهد و زمان منعم  
بود آنچه کسل و گوهر نبهان بجان منعم

در راه حق پرستی بر مرکب شریعت  
مقبول گریه هستند اصحاب کاملش  
معشوق برود عالم یارب چنان نکرده  
آرایش از تو دارد ایوان مستجد او  
صاحب دلان عالم سودا می گشتند  
راز و دلم چه باشد که زوی ترا خبر نیست  
گداز بی نصیبم از سپوه که یاسی  
بی منت خلائق در گوشه تو گل  
دیگه یاد عاکن تا عقد باک شاید  
یاری دگر ندارم غیر از تو تابازد  
در وجود حالت آرد از ارض تا سمارا  
هم کامل اند و عارف هم شاه گدایند  
بی پروا کس نهانست از فیض آب انوار  
کی تشنه لب گذارد گشتگان نعم را  
دیگر زمین چه پرسی احوال تر به او  
مهر جرم کی گذار از لطف عام دارد  
یارب دری ز رحمت بکشاده باو دارم  
دارد نگاه ایند از چشم دشمنان  
بر فرق دوستان ملک عیالت حق  
از آفتاب محشر فردا چشم حسن را

غیر از تو نیست جلال کین جهان منعم  
فلس نیست چو تو کین جان جهان منعم  
آن کس که چو تو باشد از عاشقان منعم  
چو تو کین است زیبا اندر کان منعم  
هستی مگر تو یوسف در کاروان منعم  
ای بر تو جلد پیدا راز نهان منعم  
چون بگذری خزان در بوستان منعم  
رزق حلال خواهم چون آب نان منعم  
هستم گدای کویت ای به زبان منعم  
حال من گذار از خاطر نشان منعم  
هنگام جوش و شورش شور و رفان منعم  
هم مرشد در عالم مست شردان منعم  
هستند و اصل حق هم صحبتان منعم  
بحر لیسیت میگردان فیض روان منعم  
مخدوم کیمیان انداز غلامان منعم  
آن کس که چو تو خالص است از بوستان منعم  
بر بوستان منعم بر پیر و ان منعم  
داری زهی فضیلت بر بوستان منعم  
بر سینه حسودان زخم نشان منعم  
در سایه تو باشد هم زبان منعم

خسیده در میج مرشد دل آگاه صوفی شاه لقیقت اندر خلف و  
سجاده نشین حضرت صوفی محمد دهم قدس سره



که من مجبور و دلدار هست و اصل  
 که شد اندر من واد آه عامل  
 چو در آغوش دریا حال حاصل  
 سر اس سوخته چون شمع محفل  
 ز جابر غاسم از آتش غافل  
 به گفتم من به مجبور سیر دل  
 بگو در حضرت آن ترک قاتل  
 تبیان گذاردم چون نیم بسمل  
 ندانم تا کجا باشد تر غافل  
 هم در کار یا گشتن گاهل  
 خواب گریه خود پاس در گل  
 ازین دار فنا بستند محفل  
 اگر جوید کس من منزل منزل  
 بگفتا با نفکاه مرد غافل  
 هزاران اندر یک ملک گل  
 چه بین صورت بهشیار و غافل  
 همین در ذکر حق مردان شافل  
 درون دایره همچون جلاجل  
 ز حال خویش تن افتاد غافل  
 و گرا ز چشم تیغ عشق بسمل  
 بذر که او کس سر گرم و باطل  
 به بیند این زبان آنوقت و شافل  
 پشیمان گشتم از لغت باطل

چه گویم حال ای واسه بزل  
 باین نزدیک از یار خود دور  
 جهان سیراب و من دارم باغ شک  
 نشسته ام بر امید یک شب  
 چو شد از دور دوری طاقت طاق  
 بعد فریاد زار هر کس را  
 که بغیرم غم آلودم سدا را  
 و گریه نواز از تیغ لگا سدا  
 دلم خون گشت و خون شد آب حیرت  
 لگرا ز خوبه بخت ز بوم غم  
 ز حسرت استقام بر سر راه  
 که مقبولان حق آنها که بودند  
 نیا به هیچ عارف را درین عهد  
 بخود این گفتگو کردم که ناگاه  
 بود فیض نبی تا حشر پادشاه  
 ترا خود نیست بنیا چشم معنی  
 بیاد وفا پاک صوفی  
 هم در علقه میدارند شورش  
 یکی از باد و خنجر شوق  
 یک مجرب روح شمشیر محبت  
 لنگر حق کس سر در گریبان  
 بنود آنگس که در عید پیروز  
 چو آمد این نداشت از سرمه حق

<p>بصدا سپید چون درویش سائل لقای حق تر اگر ز دید حاصل که هستی اعظم از مردان کامل ترا افضال او پیوسته مثال همایون سیرت و نیکو خصال بود از جان و دل مشتاق وائل ز گفتار تخیل محبان وائل نباشد در جهان مثل و مثال هزاران مردم از صد همتا زل ز دلها تیرگی کردی تو زائل چو گیتی از وجودش عاقل ترا شد آنچه روشن در او اهل که باشم فارغ از افکار باطل و عاقلی ست چون محتاج و سائل منور باد از عرفان ترا دل مراد و جهانش باد حاصل</p>	<p>شتابان اندم پیش تو شایا مقتبت اندران کردند تا مست ترا اعظم پوره زان هست مسکن توئی مقبول درگاه و الله کجی امثل تو ایند آفریده جمال منی مثالست هر که بیند ز رفتارت بگل پای همه سرو ترا در زهد و تقوی و توکل هم آیند از بهر بنگار گشته چو نیر مسر باید ظلمت شب دل دیرانه از فیض تو آباد نشد ظلمت ابر جارف در نهایت دعا کن بهر من در حضرت حق حسن را از گرمی بهره نگذار اکی تا بود نورشید گردون بود این خاندان راه که بلج</p>
<p>قصیده نذر تبکلیف یعنی جواب یکجای نواب نصرت جنگ گفته شد اما الحمد لله که از بار احسان سبکدوشاندم جمله گرفتارم</p>	
<p>مردم از وطن خود پے سفر آیدنگ تلاش ساختن از راه و نش فرزندنگ کجا است قدر سخنندان بر و ابل گنگ مباد حال را ب اندر و سفر و دل تنگ عبثت بدی امیران ز دنیا سر برنگ</p>	<p>دل در دغم روزگار چون شد تنگ که گر چه بزوق مقدر بود دله باید و فکر بظلم آنکه پیش ابل جهان بسا متصور بودون ظلم و ابل منیر کسی نه سخت زنی بکدرم نداد صله</p>

هزار سحر نمودند و روی یکدیگر بنار  
مرا بهیچ نهیب چونکه دستگاری نیست  
کجا روم چه کنم چاره حصول مراد  
به طوطی که نظرمی کنم به چشم خیال  
همین تفکر و اندیشه داشتیم نگاه  
که نیست کشور عالم ز قدردان خاک  
که هست حاکم آنجا تمام قدر شناس  
بلطف خلق طویل هست و در سخن عجلت  
بزرگ صورت پر معنیست یکی صورت  
بکشوری که رود خیزد از پی لطفتم  
لسان تیر قضا بیگمان رسد نشان  
جهان بخشم حسودان سیاه میگردد  
کجا است زهره که از بیم عدل او گدایی  
ز فیض عدالت او بخواه عالم  
بهر صفت که بپیدر عنان مر که غم  
چو بجزش آید بچشم بر سر زخم  
کجا است چشمه که چون فیض او روان گردد  
تفقیتم دوست مسافر نواز فیض ساق  
چون این بشارتم آمد بگوش فتنه آرد  
بدگر که تو رسیدم ز تنهایی بخت  
مر که هست جگر خون دل ز حسرت  
انگه بخت غم دل پیش این که میترسم  
بباشن چنین بین از بجوم محبت جان

بخشم و بهم نماند و گشت قافیه رنگ  
چگونه گوهر مطلب بیاورم در جنگ  
که نیست بهیچکس دوست و شوق بزرگ  
نبی فتنه کنم جز بخت و دین رنگ  
هرون ز پرده غیب آمد آینه چنان رنگ  
اگر نه باورت افتد بر و بصورت رنگ  
امیر حاکم دوران جناب نصرت رنگ  
بجایه و ترس بیگان محسن دوست رنگ  
نه لبست مانی جادو کار دراز رنگ  
گدای اهل بل از بوریا شده از اوز رنگ  
برون جبهه نکانش به طوطی که فتنه  
اگر سوار شود روز جنگ بر شتر رنگ  
نگاه باز نماید عقاب سوخته کلنگ  
بزرگ گریه نماید بچشم گور پلنگ  
سمند بهمت رستم دلاان جامد رنگ  
حسود را بنود راه جز دمان رنگ  
چه هست کوه که با علم او شود همسنگ  
چو ذات او نبود دیگر به بعد رنگ  
همه ترزد و افکار با سه رنگ رنگ  
بصدای سید و بعد شوق از لبی رنگ  
همین نشان دهنده از غمهای رنگ  
مبادا و فتنه اندر دل آید رنگ  
که چاره نبود شدن گام را از رنگ

<p>پیش هیچ اسیر و وزیر غیب ساز تو تر که یافت کنون قدر دان اهل بهر کشاده با و برویت دری ز فیض خدا بدوستان تو روزی مدام با دینم</p>	<p>حسن غم دل خود را گنجی گفت ازنگ بعضی حال دل خود نکرد هیچ درنگ دل جسد و گوشت لایم تیره و تنگ شراب و شاد و ساقی و مطرب چنگ</p>
<p>تایرخ که خدائی برادر عینی سید نظام الدین حسن سید الله تعالی بگوید</p>	
<p>که داشت چون نظام الدین حسن با تو گفت ز روی انبساط</p>	<p>یافت از شادی دل جان بهره مشتی آمد بجای زهره</p>
<p>تایرخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن کور نظام الدین حسن را و افعالی حسن میکرد فکر سال تایرخ</p>	<p>پیشتر بشید و دل چون غنچه شکفت سرش از غیب عظیم الدین حسن گفت</p>
<p>تایرخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه</p>	
<p>و میکشد متولد برادر عینی بگفت با تن غیبی پس از مبارکبا</p>	<p>که تا ابد بجهان فارغ ازل باشد رسول بخش که تایرخ و نام هم باشد</p>
<p>تایرخ تولد نور چشم سعادت مند سید سعید حکیم سید ظاهر احمد طالع چون بخشید این دو مفسر زند سال تایرخ اوز خایه فکرا</p>	<p>شکر این لطف و مبدء مکر دم منظر احمد و قسم مکر دم</p>
<p>تایرخ تولد نور چشم مقبول ارین سید احسن بن عمره سپرد قوی</p>	
<p>فرزند سعید و نیک اخسته تایرخ تولدش حسن گفت</p>	<p>چون داخدا از حسرت خویش خورشید علی ست بی کم پیش</p>

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر الله لهما به تهنیه و عذر

در شهر اردو صد و هفتده هجری آه که بتاریخ یکم ماه ربیع الثانی هم بتاریخ دوم والده مغفوره رفت از خویش حسن و حسن را	چه بلا بر سر ما غمزه بر پا آمد داغ هجران پدر بر دل شیدا آمد رفت زین عالم و آرزو دنیا آمد دل ندانم غم جانگاه و بالا آمد
---	---

ایضا تاریخ انتقال الدین مغفورین و فرزندین نور الحسنین غفر الله لهم

چهارم در چهار در یک ماه پدر و مادر و پدر دختر هوش تاریخ گفتیم چون ماند	گشت از جو چرخ ناخج همه رفتند ز جهان یکبار گفت ناچار دل که داغ از جا برد
--	---

تاریخ حال جناب حضرت سیده بدیع الزمان لدینیا الدین جد فاسد

جناب جد فاسد نادار العصر اچو در بستی و سوم از ماه ذی الحج گفتا هفتم از روی حسرت	که نتوان شد بیان وصفهایش قضا بر بود زین دار فنایش نبرد و بس برین کردند جایش
---	---

تاریخ انتقال جناب ولوی سید ولی اشرف غفر الله لهما به تهنیه و عذر

چود و از دهم ماه روزه زین عالم خداش رتبه اشرف دلاور انجام ز روی یاس حسن گفتا دلخیز	بایست رخت سفر سید فضیلت ماه که مشت بر ولی اشرف دست دایما کتاب زندگی او فتاد آه و دراب
--	---

تاریخ حلت منشی سید مظفر علی ولد سید روشن علی که اندرون خان

خود و آتش زدگی جان بحق تسلیم نمودند

باقی ستر و دار و نصاب و کاندن	ناگاه آتش شده از فاشیتل
منظم علی و نیز دیگر هفت مردان	جان داد و سوختند بیک فاشیتل
کردم چو فکر از پی تاریخ طشتش	گفتا حسن بسید احباب خوش
تاریخ انتقال سید و الفقار حیدر ولد مولوی غلام نجف غفر الله له و اولاد	
سید پاک ذات و نیک خصال	راغ و سربت از بهمان گزینت
سال تاریخ او ز روس الم	گفت ماتت که سوی جنت رفت
تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلف و سجاد نشین مولانا صوفی شاکر	
صوفی احمد وقت جوانی	رفت زوینا واسه دین
سال وفات او حجت	گفت دل من با سیه دین
تاریخ رحلت حکیم عبدالرشاد فی خان طبیب ارشد کاشانی	
هزار افسوس افلاطون و ران	بجست مضطربین فاکدان رفت
مگر بجا رشت عیسی بگردون	که از بهر علاج او دوان رفت
حسن تاریخ سال طشتش گفت	ازین عالم ارسطوی جهان رفت
تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر الله له تخلص لحن اعظم متوطن چاکام کی بکابل	
ناظمی معنی طراز و نیکه دوان	عالم روشن ضمیر و دین پناه
تافت روا و صحبت اهل جهان	رفت در خلد برین با عسرو جا
سال تاریخ وفاتش با حسن	گفت ماتت آه واعظ مرد آه
تاریخ بنای امام بارگاه افق صابغ متصل گلیا	

تاریخ وصال و وفات  
جناب وصال و وفات  
جناب وصال و وفات

یافت چو تمیز بطرز نگو	روضه شهید جمیل الشیم
سال بناش قلم سینه چاک	روضه سبطین نبی زوتم
تاریخ وفات سید برهان علی لدین مر علی	
چو رفت از جهان میر برهان علی	دل خون شد از درد غمهای او
حسن سال تاریخ رحلت بگفت	بخلد برین آه شد جاے او
تاریخ انتقال حکیم سید نجیب لدین سید محمد متوطن این بک طریک الشفا	
چون ازین بوستان دل آرد	شد بیاض نعیم حیدر بخش
حسن از روی یاس تارکش	گفت ای ہی حکیم حیدر بخش
تاریخ مسجد واقع صاحب گنج	
چون بهمان سدرای صاحب گنج	مسجد سے شد بنابر رحمت حق
حسن از روی جہد تارکش	نذر قسم غایب عبادت حق
تاریخ برادر سید شمس الدین صدر امین قاضی میره وغیره	
سید پاک ذات و مهر کرم	رخت هستی نهاد زیر زمین
گفت تاریخ رطتش ہاتف	ز جہان برفت آہ شمس الدین
تبریع بند من تصنیف شایعہ الحسن	
ای پر خ نست جلوہ حق	در حسن تراست و عوے حق
حسنی چه جادیت کزوے	خوبان ہمہ گشتہ اند مشتق
تا ہست دلم بہ بندہ هستی	از بند گے تو نیست حق حق
کباشا د بروی دل در فیض	تا سینہ ام از غم تو شد شوق

<p>و جگر سرشک بیتو چشم          پون فوج عینت رسید بر دل          بی لعل تو داده است مینا          دل در بر من و گر چه جوئے          حق مر و وفا ترا ندوست          پنهان حسن از تو با غم و درد</p>	<p>طوفان زده است بجزو برق          گردید سلم ز آہ بیرق          دوران سر من ز شوق بن          کز حرق عشق گشت محرق          آرزوہ مشو بما ہو الحق          مے گفت نظر بر حمت حق</p>
<p>چشم تو بہ غمزد جان فریاد          سپید رانہان تو بی بہر جا          سیلاب سرشک من بہر سو          ابرو ہی تو در اشارہ ریزد          خاکم دگر سبج کاش رفتی          جسٹ مرغ وصال تو دگر نیست          در جیل گداہ آستان          ایست سرم گناہ خویش دام          بر کردہ من نظر نہ کردہ          تا چند نظر براہ باطل          بالاکے ترا نگاہ کردن          بخشند اگر سر پر شاستہ</p>	<p>بر خیزم و در رخت نشینم          باش کہ ترا گئے بہینم          ابرو بہ اشارہ دل گشتا          خالی ز تو نیست ہیچ جائے          انگشت ز پاؤہ بنائے          پیوستہ بجان من بلائے          در باغ و در تو با صبا          براوج سواد تے ہمائے          شاہست کمینہ بینوائے          پنهان ز تو با تو عذر ہائے          بہر کہ دارم التجائے          خواہم ز تو چشم حق نمائے          بالاست ز جملہ مدعائے          نا کردہ قبول چون گدائے</p>
<p>و صفت قد یار می گنم راست</p>	<p>کمز سر و صنوبر است ہم رست</p>



<p>او چشم بر حسن چهره ات هست  مشاطه چو گیسو تو آراست  رخسار تو ماهی که کم و کاست  جان و دل عاشق از چپ دست  حسنت ز همه زیاده پیر است  امید و فای وعده بر دست</p>	<p>آن سر می چار و ده بگردون  سرو او مرا و گریس و ا  باشد شب تیره تار زلفت  هر جا که روی تراست همراه  پیرایه و ده جمال خوابان  چون از تو دل شکسته ام را</p>
	<p>چشم زخم و بردت نشینم  باشد که ترا گم به بنیم</p>
<p>این بارفت و سخت مشکل  آنکس که شد دست بر تو مال  ناقص نگذاشت عشق کمال  افتاد ز حال خویش غافل  از گفتن حق شد دست باطل  با چو نتو تبه ست آنکه دهل  کو جامه و کجاست محفل  زین مزرع لگشت هیچ حاصل  افتاد که دام پرده حائل  ماییم و سرست و تیغ قاتل  از شهید غم جو نیم بسمل</p>	<p>افتاد ز عشق بار بردل  مال نشود و گریه بخوبان  بهر که نگاه کرد ناگاه  آنکس که ز حال تست هشیما  از حق نگذازد چه منصور  و اصل نشود چگونه با حق  بدو شش فتاده ام ندانم  جست و خویشت در و خور من غم  دردا که می اندازد من و تو  یارست بدو شش گزن این دم  جان بر لب و سر لب بر خون ق</p>
	<p>چشم زخم و بردت نشینم  شاید که ترا گم به بنیم</p>
<p>بی خواب نمود چشم عشاق  بحر نیست فیض و کان باطل</p>	<p>ای غلغل حسن تو در آفاق  ذات تو چشم پاک گوهر</p>

بر طاق نهاده ام دل و دین از حلقه چشم خویش خوبان بنام رخ خود که جالبِ رحم صفت زاهد بزدالی عتس افتاد دیدن رخ یار و حبه کردن اسی شوق ترا نچیت کارے بادیده تر ز گوشت به عنم	نادیده ام ابرو تو چون طاق غنچال ترا منست بر سان نادیده شایم بر تو مشتاق در فکر ساز چاشت و اشراق فرض ست بهین بدین عشاق از ندهب عاشقتان آفات نه ساخت همچو آه عشاق
	بر چنینم و بردت نشینم باشد که ترا گئے بهینم
معشوق توئی و جمله مفتون در دل بنود مرا سویدا اسرار و درون خویش داند گردید بجز جور افلاک خواهم که ز کوه خا و عنم	لیلی ست سیکه هزار مجنون جفا کرد خیال غالی شگون آنکس که رود ز خویش یار در بحر تو ماه و سال لکون خورشید صفت بجشم برچون
	بر چنینم و بردت نشینم باشد که ترا گئے بهینم
یارب چشم تو نیست بر لب در راه که ام ماه پاره از پر تو فیض ماه رویت از دست رو و عنان جوتم رفتن ز خود در رخ تو دیدن سوزم به شب چشم لکین آن بکه ز رخ نامرا دے	حریف و گرم لب پی یارب گردید سپید چشم کو کب چون باله مراست جان بخت جولان چو کنه ز تاز مرکب این ست لبشوق دین و دیرب دو برزم تو جا گشت بکشب با چشمم پر آب و آه بر لب

	چنینم و بردت نشینم شاید که ترا گئے یہ پیغم	
بر دیدہ تر کنے نکا ہے بگذشت بہر سال و ماہ کردم دو ہزار شور و آہ خشنده چو ماورج گاہ محتاج چو بیوا چہ شائے در ظل حمایت پناہ در کوئے قدام ندا راستے از فیض غمت دعای آہ		چشم سنت مرا کہ گاہ گاہ ہے نامد نظر رخ جواہت بیدار نشد بخواب بختم در گوشت تو نیست لولہ تر ہستے تو کہیم جہاں ہستند خواہیم در آفتاب محشر ہیبت کہ نفس گم رہن دارم من ناتوان چو درکن
	چنینم و بردت نشینم شاید کہ ترا گئے یہ پیغم	
دریاب مرا بیک نظر سہرا دلخواہ تو لے ہر دو عالم کس نیست جز آہ دالہ ہدم تا چہ بسیدہ داغ ماتم افتاد ز دیدہ اشک پیہم کردم بدل این ارادہ محکم		اے چشم تو ہر طرف عالم بردے دل من ز دست شام افتاد مرا بہ یکسے کار تا کہ بدل من اضطرابے بز جاست ز دل فغان بیابی اکنون چو خاند صبر و شکنجین
	چنینم و بردت نشینم باش کہ ترا گئے یہ پیغم	
در عین وصلم آہ مجبور سہ شد بکدام و چہ پرانور نتوان شدن این قصور از چہ		نہ کہ تو لے راز تو مع و در افتاد اگر نہ عکس رویت با حسن تو کے شود مقابل

<p>در زربخت که همچو شمع است جدا آه و فغان و گریه یارب نگذار ز وصل خویش محروم گرچه ندیده بسوی خویشیم منه رحمت آه گر چنین است نبود عجب اینکه بعد مردن</p>	<p>خال سیاه است این که زنبور خیزد ز من ضعیف مجبور میپسند ز در و بجز برنجور رفتن بدر تو نیست مقدور فرا یاد کنیم تا دم صور ز عجب از محبت تو از گور</p>
<p>هر ناوک غمزه ات که بر جیبست در و در و چشم من پرست بال و پر طائر و لم را از سنگ و جفایت ای پرورد عشق تو بیک کر شده ای شوخ در هر چینه که قد کشیده آنکس که بود گدای کویت آنجا که کس نباشد مایار دارم بدل آرزو که گاهی</p>	<p>چنینم و بر دلت نشینم باشد که ترا گم به بینم بر جان و دل شکسته بخت افتاد یک عالمه سیه زلف تو بزم سر بسریست صد شیشه دل که خرد شکست صد ها جگر و هنر دل خست بالا بے بلند سر و شد بخت بهت بر زهرار باد شاه است عنبر از تو کدام نمیشد لطف تو اگر بکسیر و مست</p>
<p>آن را که نبوده است ثلثی رخساره روشن تو باشد گرچه میخ از لب تو دل خواه منست در عشقت</p>	<p>چنینم و بر دلت نشینم باشد که ترا گم به بینم اول تو گم و دیگر تو دانی داغ دل ما و آسمانی شرمند ز دعوی زبانی خوشر غم تو ز شادمانی</p>

خواهم همه شب ترا که در دلم جانان توئی و غرور و تکبر نزدیک لب مست جان زدود مردم اگر از غم تو غم نیست خواهم که نهان ز چشم افغان ناروی تو به غم و لبه شوق لیکن ز تو این امید چون نیست	سوی خودم از کرم بخوانی ما تحم و عجب زنا تو خوانی مرگ است خوشم ز زندگان با ناز و ادا تو زنده مانی بنشینم و هم مرا نشانای سازم بسره تو جان نشانای آن به که ازین سرا که فانی
--	---

بر نیستم در دردت نشینم  
شاید که ترا گویم بهینم

شد خون دلم ز دیده جاری چشم مست که عارض تو بیند بالای سرم بیا که خواهم بگذار بجای خود گرازم بان قول و قرار خود وفا کن افراخته سرو توئی با حسن با خاک برابرم چو کردی من بجزم ز خویش بهت بر خاک فتاده ام چو خاکشاک گر باد نسیم عشق بکدم داری جگر تو یا نداره مردم که کشید انتظاره زیر قدم تو جان سپاره بیزار شوی ز راه و زاری بگذار مرا به بقیع راه از داخته من ز شر مساره آن به که بباد هم گذاره تو نیز خبر ز من نداره آلوده عیب و گرد خواره فرمود ز لطف و ستیاره	شد خون دلم ز دیده جاری چشم مست که عارض تو بیند بالای سرم بیا که خواهم بگذار بجای خود گرازم بان قول و قرار خود وفا کن افراخته سرو توئی با حسن با خاک برابرم چو کردی من بجزم ز خویش بهت بر خاک فتاده ام چو خاکشاک گر باد نسیم عشق بکدم
--	---

بر نیستم در دردت نشینم  
باشد که ترا گویم بهینم

ای دوست چرا شدی تو دشمن بلدست ترا ز تیغ بر دوش من از تو خوشم تو ناخوش از من بر دوش منست بار گردن	ای دوست چرا شدی تو دشمن بلدست ترا ز تیغ بر دوش من از تو خوشم تو ناخوش از من بر دوش منست بار گردن
---	---

با آنکه شدم غبار راحت از بخت خود دست دل بفریاد دارم هووس کنار و پوست هر چند بتان مرا نشاند	بر چیده از عجب اردمن چون زنده کند پیرده شیدون اندر دل و دیده و سر دتن در پس خود خویشتن ولی من
به نیتش شینم شاید که ترا گم به بینم	
بکشی نقاب ای بت ما بردار حجاب از دل من هر عتده مشکلم آسان چون بدرت آدم نخواهم افتاده صیفت و نا تو انم فردا که تراست وعده وصل زمین شور و فغان ناکن امروز چو روز وعده آمد در نه به غم تو چارنا چار چون نیست خوش اینک کار امروز	بنامه جمال خود خدا را نه پرده عذار خویش بنما از راه کرم بیا و بکشا نا دیده روم ترا از نیجا نه رحمت تو چو پیر و از ما امروز نمود روز فردا فردا ی قیامت ست بر پا آن به که شوی تو جلوه سرا دل صبر توان نمود اما موقوف نه هم بر روز فردا
بر نیزم و بدرت نشینم باشد که ترا گم به بینم	
دل از غم هجر تست بنیاب هر شب مبر من بانه غارت داغ دل من ز درد غم شد تا چند بصیرت تو کو شتم از فیض عنایت برای مزلن	یا بر سر آتش ست سیما چشمم چو کواکب ست یخواب از خون جگر چو لاله سیراب گردید جگر بسیند خوناب آماده شد ست جلاله اسباب

عزیز ما  
 به نیتش شینم  
 شاید که ترا گم به بینم

<p>چون پرده سحر از منظر آب گر دیدم سرام باده ناب دانع ست بسینه ام ز منتنا جانان تو بیا دوسل دریا تا فصل مرا شد ست زان با جایم بدر تو هست نایاب از خواب عدم بچشم پر آب</p>	<p>از سید من فغان بلایست شد خون جگر حلال منو نے روی تو ای مردل افروز جان بر لبم از غم جدا بر صفحہ عیش خط کشیدم امروز اگر ز جورا عیار فسر داز فغان و شور محشر</p>
	<p>بر خیزم و بردت نشینم باش که ترا گئے یہ پیغم</p>
<p>تن نیز شد ست خاک کویت و اساحت است موت کویت گوش ست مرا بہ گفتا کویت در بزم پیا لہ و سبوت گیر و بچمن سراغ بویت ادارہ چہرہ نکویت مے گفت در آرزوی ریت</p>	<p>جان رفت ز تن بچست و جیت آشفگی مراد و گیسو جسرت مسیح کی نغم گوش لبس ریز دام با داز مے ہر صبح صبا ز غنچہ و گل روز یکہ منتاد و گرد عالم ہر جن و پیرے و حور و غلام</p>
	<p>بر خیزم و بردت نشینم باش که ترا گئے یہ پیغم</p>
<p>دین دیدہ با انتظار باعث گردید پلے شکار باعث شد وعدہ وصل یار باعث گل شد پی زخم خار باعث دل را شدہ بار بار باعث</p>	<p>دل شد پیغم نگار باعث صیاد مرا کند گیسو سپداری و انتظا دیدم را در شوق وصال کمی شمع حسن تو بسیار عشق دین</p>

چون هست مرا بشوق دیدار	جان و دل بیقرار با عشق
بر خیزم و در درت نشینم باش که ترا گمے بینم	
جز ذات کسی که نیست محتاج در دهن دین عاشقانت در کشور حسن طرفه شاسی قربان شوم ای بت کمانه آویزه گوش زیر گیسو یار بکده ام جبرم کردند هستم بخلاف عهد پیشین خواهم که ز کنج صومعه زید	محتاج کسی بودم کج از خویش گذشتن ست معراج خواهم دهنست ز لاس کان بلج تیر گمت گذشت ز امج تا بان چو شهاب در شب لاج دل راز دیار سپید اخرج پیوسته بدین تو محتاج بر خاک فلکندہ جبہ و تاج
بر خیزم و در درت نشینم شاید که ترا گمے بینم	
ساقی ز شراب پر کن اقداح در دست نه او فتاد کس تا فتح نئے شود در فیض شد خاک در آرزویت اجسام گر قفس زوی بیابان جسان زین گوشه غم بچشم پر آب	راحت نرسد بر روح بنے راح نئے جام صبح فیض اصباح و دوست ہمیشہ اسیم فتاح بر باد محبت و جویت ارواح فتاح من ست بز مفتاح در حضرت حق نموده الحاح
بر خیزم و در درت نشینم شاید که ترا گمے بینم	
چون شانہ رود بزل گستاخ چشم تابسان عنند با کرد	باریک رہ ست و شاخ و شاخ در یک دل من هزار سوراخ



<p>بر خاست ز درد آخ بر آخ یا غنچه گل و مید از شاخ آتش غم لست و عشق طباخ بر خاسته خاطر غم زین</p>		<p>افتاد ز بجز داغ بر داغ شد قطره خون گره بر شاخ داغ ست کیچ دل کباب است و در حسرت بام خسانه تو</p>
	<p>بر خیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>ویرانه دل شده ست آباد کردند مرا بناله احیاء گردید و غبار و رفت بر باد سازم چه شکایتی ز بیداد بالاست قدرت ز سر و و شمشاد آید روی تست در یاد از بند خود کس نموده آزاد</p>		<p>از فیض غمت بشور و فریاد فریاد که چون جرس بعالم در راه تو جسم خاکه من داوی غم خوشن بیکام گر راست کسی زمین پرست هر چند نم ز خود فراموش کو جذب عشق تا که خود را</p>
	<p>بر خیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>آتش زده سوز غم بکاغذ از گریه خامه غم بکاغذ در دِل من قلم بکاغذ نموان چو شدن رقص بکاغذ</p>		<p>کردم جو غمت رقص بکاغذ از نشاء چو غم تو افتد شد چاک دل من و میکه شبت تو ما بر سران و شوق دیدار</p>
	<p>بر خیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>در راه تو چشم شد زخمت دلها همه میتوزار و مضطر</p>		<p>گردون همه شب پای تاسر جان ما همه از غم تو بیتاب</p>

<p>کس نیست که نیست بر تو بال لیکن چون ستم رسیده من و عشقم تو توئی غم این که شکوه زلست که زنجبستم از درد فراق آه در دل من از و جهان کناره کرده تو جو روح با کار برده اکنون که بحسان رسیدم غم که مجبور غم سپند آسا</p>	<p>مشتاق تواند خلق یکسر یار بچسان منب او دیگر من خاک بسرتو باد در سر که از فلک کی کند پرور صبرست کجاؤ هوش در سر کردم لغسم تو زندگی سر بروی دل و دین و رفتی از بر جا که چنین خیال در سر آتش تپا و خاک بر سر</p>
--	--

<p>بر خیزم و در بهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>
--

<p>چشم تو که هست ترک خونریز در باغ جهان کجا صنوبر آز که لاله عید گویند از فیض شیر باغ کویت شمشیر نگاه خویش چشمه فارغ ز عیلاج در عشقم زین پیش که ناگهانم غیب</p>	<p>دارد ز نگاه تیغ خونریز چون قاصد تو بود دل آویز نقشه ست ترا ز نعل شید باد سحر شده است گل ییز کرد دست بخون مردمان تیز بیمارم و از دواست پنهان گویند که زین سرا به خیز</p>
---	--

<p>بر خیزم و در بهت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>
--

<p>استاده به بنیشت مجلس از نیرت حسن او مرا نیست از سال خود آگه ندارد</p>	<p>غم نیست اگر گفت از غم چون آینه هیچ طاقتش دارد و چو خبر از و مهندس</p>
--	--

گو یار مرا کجاست مونس زان سائک ز کیمیا رخ نس بگرفت عصا بکف چون گیس	در یک سیم بخیر تو یارب زردست از عشق رنگ ویم بیمار نمود گر چه چشمست
	بر خیزم و در رحمت یسینم باشد که ترا گم یسینم
حسن بیت باست از همه پیش در آئینه دیده رخ خویش نوش مست کجا که هست نبی پیش از خا عنت چون غنچه دل پیش قمر بان تو کردم ای همایش فدا یار و فغانم از پس پیش دل خسته و دیده حسرت اندیش چون طفل سر شکسته خویش پیش	در دیده مردم حق اندیش وارے تو بخود لگا حسرت خطا بالبت تست در حکایت گردید مرا بگلشن تن ناخورده خدنگ مرغ دل را صبر جا که روی تراست همراه تا که بنم فراق باشد خواهم که بر تنهای غم
	بر خیزم و در رحمت یسینم باشد که ترا گم یسینم
سایم بر بیت حسین اخلاص خالص ننمود آه خلاص محتاج تواند جلا شفا در بحر دل ست آنکه غواص گردید شکار سعد و قاص در ذوق چو گرد باد رقاص	گزیده ندی تجلی سلوت خاص این قلب مرا که سیم قلبت محتاج نه به هیچ شخصه آرد و گم مرا دود رکف ناخورده خدنگ از کمانت زین بادیه خواهم از بهوایت
	بر خیزم و در رحمت یسینم باشد که ترا گم یسینم

<p>ای آنکه تراست ذاتِ فیان عشاقِ ترانماندگار ذاتِ من و تو ز روی حکمت خوش ز ابر و نست قطع پیوند زائل نتوان شدن پس از مرگ هر کس بغم بتان نزارست آن پر که پله طواف کویت</p>	<p>زایا نبود ز عالم اغماص یا ندید بسندان و رثا من وانستد جواهرست و اعراض دارود و زبان لبانِ مرقص عشق ست شدید تر ز امراض در دین من ست شخصِ تراض از کعبه و دیر کرده اعراض</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>	<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>
<p>پیدا ز لب تو شد ز سحر خط خط جانبِ دوستان رقم کن عشق تو گذشت بر دل من دار و بت من میا نقامت دیگر نرود کس به بغم او زین بزم سرب بزر خورشوق</p>	<p>یا قوت نوشته است این خط بر صفحه دوسه مزن خط آید چو عقیاب بر سر بط خیرست بهر امور اربوط شد موج زن از سر شک و ریش مانند صدای چنگ و بر لب</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>	<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>
<p>دل بجز بوصول تو کجا حظ عشق از تن زار یافت لذت ای کاشش دل امید و ارم از لغزش آه و رقص بسیل دل جام شراب و یار گلرود از لغزش خویش اهلِ همت</p>	<p>در عیب بود ز روزه ما حظ برداشت ز استخوان چاه حظ بر دوسه ز حصول مدعا حظ در باد کشته بود ترا حظ در سیر چنین بود کجا حظ دارد بسوالی نه نوح حظ</p>

<p>خونم چو غوری بجاست فریاد از بزم شراب و نغمه لے</p>	<p>در بادہ بود لیمبہ باخط بی لعل تو نیست چون ملاحظ</p>
<p>بر خیزم و در رخت نشینم باشد کہ ترا گئے یہ بینم</p>	<p>بر خیزم و در رخت نشینم باشد کہ ترا گئے یہ بینم</p>
<p>رخسار تو هست بہترین شمع باہم رخ و زلف لست موزون افسردختہ ام بخلوت ل روئے بہت من زہر بابائے پروانہ چو کرد جان فشا لے دار و میر من پے نثار ت پروانہ خویش را نمی بخش نے وجہ نکر و جالبف انوس کے ظلمت کفر بخنسنہ و مجلس عاشقان رویت من در شب تار بحر خواہم</p>	<p>پروانہ تو ان شدن برین شمع باہم بچان شب اینچنین شمع از چہرہ یار یہ جبین شمع افروخت مرا برام وین شمع یکشاد زبان با فرین شمع سرد کف و جان در استین شمع گہ داشت نگاہ دورین شمع از روی تو هست شرمگین شمع افروخت رخت براہ وین شمع مستاب بود ز کمترین شمع افروخت ز آہ آستین شمع</p>
<p>بر خیزم و در رخت نشینم باشد کہ ترا گئے یہ بینم</p>	<p>بر خیزم و در رخت نشینم باشد کہ ترا گئے یہ بینم</p>
<p>در فصل بہار ہم ازین باغ کے چشم تو او منت لبسویم گفتار ترا ز حرف چلے در واکتہ ام عمر خود را بیوہ و درین جہان زخم لاف آن روز کے کجا کہ رو برویت</p>	<p>چون لاله نصیب نیست جزداغ دارے تو نظر بہ کل بازاغ چون نسبت طوطی است بازاغ بر دیم بسر بلہو و ہم لاغ چون ہرزہ دای ز باغ در زباغ نہشیم و وانا محبت داغ</p>

خواهم که ز تابِ مهرِ عشقت	چون قطرهٔ شبنم ازین باغ
برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به نیم	
در ملک جهان ز قاف تا قاف لے در دل کس اثر ز اشفاق گردیدند درین زمانه جز آن و چو ساغر اندرین دور از گردش جنج سفید پر دور صاحبِ هنر آنکه بر سرِ بزم بر روی زمین نماید ز نهار یارِ بطرفِ خود از عنایت دارم بدل آرزو و دیدار هر گشتش محبت تو	عنق صفت ست مرغِ انصاف لے در سر کس خیالِ الطاف هر عیب ز ما نهایه اسلاف در مینکه باشد ز ند طواف ز روز شد ز ند بویا باف در هر سخنی ز ند و صد لاف آنکس که بود ز گرد کین صاف گردان رخِ دل ز جلا طراف تا به نیم و دیده سازم اوصاف دستم بکشد ز دستِ الطاف
برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به نیم	
ای فیض تو عام و ذات مطلق لے مهر تو از فلک چنیندو که منع کنم ز عشق دل را هر کس نبرد قدم به معنی زاهد که گرفت راهِ باطل در حسرت روی آتشین	قول تو درست و فعل بر حق خیر و چه وفا چشم از رزق از گفتن ناصحان حق و بیاجه را از تست مُفلق ناحق بنمود شورِ حق حق گلایه شده رنگ من چون ذوق
برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به نیم	

<p>پر خون دل و سینه تا حلق جاگد تا چیز تر کے زغار و خاشاک مانند تو گیسیت چیست و جالاک رو بند بتان بزلخ خاشاک بسته ز کرم به بند فتراک هر چند تو لے ز عیسا پاک از جام ہوا ہے وصل چو خاک</p>	<p>ای از غم لشت دیدہ مناک بر بگذرتن نزارم در پیکہ لبسری زخوبان حیا نبود کہ بر در تو مغ دل پر شکستہ ام را عیب ست بہن کہ بیوفائے زان پیش کہ خاک من بردا بہ</p>
	<p>بر خیزم و در بہت نشینم باشد کہ ترا گئے بہ نیم</p>
<p>حاجت نبر و لبوسے رمال اقوال تو بر خلاف افعال بعینیت شکستہ شہر و مال گر بخت مدد کند در قبال شد قالب من تھے چو غلام در شوق وصال تو ز تخیال بلجای بتان خود تخیال امید ز لقت در ہمال از ہر دو جہان گذشتہ فی الحال</p>	<p>آنرا کہ دل ست قرعہ فال و اعظاہر ز لے سخن کہ دیم بر دل کہ ز عشق بی نصیب بہت بہنم رخ یار و جان سپارم در سبب پائے بوسے تو جہان خیمہ ز دست بر لب من گلزار در تو ہست چون نخل از نیک و بد خودم خبر نیست راہے چو دہی لبسوی خوشم</p>
	<p>بر خیزم و در بہت نشینم باشد کہ ترا گئے بہ نیم</p>
<p>در روز خود ست چہرہ گم گد گریہ کنم گئے تبسم ابروی تو خم چو پیش کشم</p>	<p>آید چہ نظر چشم مردم در روز وصال از غم بجز اگیسوے تو با چو ماری بچان</p>

<p>دائم بہ یقین امینک ناید از مزید عشق حاصل نمیت کے چارہ من کند غلاطون خون خور و نم از عنایت بفراد گرفت لبست از زبان پسنا</p>	<p>وصفت دہن تو در تو ہم جز چاک جگر لبیان گندم ہر چند بر آید از خوشم بہتر شراب و از ترخم در گوش رسد صدای تم قم</p>
<p>بر خیزم و در بہشت نشینم باشند کہ ترا گئے یہ نیم</p>	
<p>تا کے نعمت بہن لہ ہا من در داک زبا رسائے بخت جان رفت و نیامدی بسویم چون غنچہ و شبنم اندین باغ و اندر مارز و سہ حکمت</p>	<p>ہا چند بچہ مبتلا من جانان تو کجائے و کجائے امی دوست چہ دشمنی ست با من و رخصتہ تو گئے بگرہ ہا من ہا من میدہ و دست و پا کہ تا من</p>
<p>بر خیزم و در بہشت نشینم باشند کہ ترا گئے یہ نیم</p>	
<p>افتاد چو چشیم من بر آن و خوش آنکہ بہر عشق او چشم صد عقدہ کار عاشقانیت باز لب تو شاخ سنبل شد در ذکر تو بلبل ست نالان بر لالہ و شیرین نظر کن در حسرت کویت ای سہی قد نہ تاب و توان زور و ہجوم اگر طاقت رفتہ باز آید</p>	<p>بر خاست ز دل فغان مایہ بند و بوجہ باب از ہمدہ بکشا و یک اشارہ اپو ہمسر نتوان شدن سربو وز فکر تو غنچہ سربزافو کان رنگ تو محل نماید این چون فاختہ ام بشو کہ کو ہوش ست در کجای خمد و کو افزرتن و دوست و پا تو بازو</p>



	<p>برخیزم و در ریت نشینم باش که ترا گم به بینم</p>	
<p>در سپلواہ چون ستاہ از دل کند آنکہ استخاہ کردے ز کتار چون کناہ آن بہ کہ کنم بوصل چاہ از گلخن شوق چون شرابہ</p>		<p>آن چہرہ و لعل گو شوارہ آگاہ ز را ز خود توان شد جان کرد و کتارہ از کنارم تا چہند لبسوز بچہ سازم باسوز و رون و جان مضطر</p>
	<p>برخیزم و در ریت نشینم باش که ترا گم به بینم</p>	
<p>در چشم کسے مگر نیلے ہر جاے من بگو کجائے در وصل تو شکوہ جدائے چون پردہ ز روی خود کشائے مایم خبر تو مبتدائے این ناز و ادا و دلربائے انگشت نمابہ بیو فائے آگاہ ز جملہ مدعائے جز و صل تو نیست ہومیائے بجتم چو عنود رہنمائے</p>		<p>ہر خاتونی و تمام جائے جتم ہمہ سائر اندیم پیوستہ ز بخت خویش دارم بر دا حجاب از لگا ہم بیگانہ مدان ز خویش مارا آموختہ انداز تو خوبان چون رنگ جنای دست پوش محتاج نہ بعرض حاجت از ہر دل شکستہ من میگفت حسن بدیدہ تر</p>
	<p>برخیزم و در ریت نشینم باش که ترا گم به بینم</p>	
<p>دالے بچہ وجہ دل نشینے ہر چہند کہز ادہ زینے</p>		<p>در آیینہ روی خود چوینے از فیض تو زاد ہفت گردونے</p>

در ضرع لطف است افلاک منت بدو چشم من گذاری بختم ز دور تو دور دارد در زیر فلک چشم مردم در عشق مراست بدگرین مال سخت ست دل تو آه چون سنگ از عشوه و ناز و هم کز سر خالی ز دلف و لطف و مهر که زنده و گاه مرده ام کرد چون نیست اسب این کداز جا	میوسته دوتا بخوشی صدف خوردیده ام از تو جاگزینی ای وای که تو هم اگر بری خورشید عذار مه چینی چند آنکه بحسن خوشترینی با این همه ناز و ناز نیستی حیرت ده لعلستان چینی پرفتند و شوق و شکستنی چشم تو ز سحر آفرینی بر خیزی و با چو من نشینی
--	---

بر خیزم و در رهت نشینم  
باشد که ترا گم به بینم

خاتمه الطبع درینوالاتیامید فضل باری دیوان حاجی لاجین باری مخفوز با تمام  
امید و اغفران محمد عبد الرحمن بن حاجی مخفوز روشن مخفوز در مطبع  
نظامی واقع کاپور او اخر شهر فرمجه ۱۲۷۴ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند این فی که کتاب بهر مطبوع  
مطبع نظامی است بخط و مهر و تسمیه شده





مؤلف: میرزا محمد تقی  
 کتاب: شرح مذهب اهل بیت  
 مؤلف: میرزا محمد تقی  
 کتاب: شرح مذهب اهل بیت  
 مؤلف: میرزا محمد تقی  
 کتاب: شرح مذهب اهل بیت  
 مؤلف: میرزا محمد تقی  
 کتاب: شرح مذهب اهل بیت  
 مؤلف: میرزا محمد تقی  
 کتاب: شرح مذهب اهل بیت

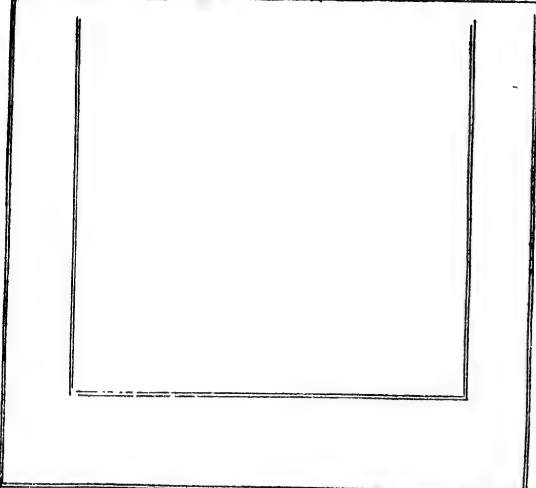


مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَكْتَبَةُ صَيْغُورِيَّةٍ  
رَبِّانِيَّةٌ وَأَكْبَادِيَّةٌ مَطْبُوعَةٌ

به یک جرم از جامه عفان  
 که از سستی زخم فزاید یا بود  
 گندارم هر دو دهنم را با یک سو  
 سیاستی سیاهی از چشم جان  
 کند شیرازه اش از شیشه بدن  
 اگر بزند کشتنم را سخن دان  
 نقش پا چون دم عیسی برافروز  
 بکن از مهر خودش به مراد ز عیسی  
 کلام باید به اعجاز عیسی  
 دلم را که چو خورشید عالم را  
 ۶ دسان سخن را به یک پر دواز  
 در شعله زلف سخن ساز



آغاز حمد  
 بنام آنکه نشانش نقش دلماس  
 از آن لوح و قلم را کار با است  
 زمین یک مشت خاک است  
 فلک یک زردبان است  
 ۲

بسم الله الرحمن الرحيم

التی از رخ دل پرده بکشای چو سوی دل کشایم دیده نم چو شمع از عشق خود آتش جان کن ز بانی ده که در گفت رکوشم لجم را غنچه سان خاموش گذار چو آه دل نگاران مصرع ام را در از در و سخن بکشای برویم بهستم خامه شمع طور گردان	جمال خود مرا در خویش نهی ترا بنم نه بنم خویش را هم ز سوز دل مرا روشن بیان کن نقش تاهست همچون فی خردم بهنشا همچو بیل رنگ گفتار رسائی و به معصرا چ اثر ما که ناله یک جهان بر گفتگویم سواد نامه ام بر نور گردان
--	---

SOCIETY  
 هر که درون تو بچسب  
 بود شمع غافری  
 گفت عالم از دست خود  
 زبسان نیت  
 بهر چه که بماند  
 عطف فرمود  
 هر که یک عین در نشان  
 در پیش تو غنی ما و تابان  
 در پیش تو غنی ما و تابان  
 در پیش تو غنی ما و تابان  
 در پیش تو غنی ما و تابان

هر که درون تو بچسب  
 بود شمع غافری  
 گفت عالم از دست خود  
 زبسان نیت  
 بهر چه که بماند  
 عطف فرمود  
 هر که یک عین در نشان  
 در پیش تو غنی ما و تابان  
 در پیش تو غنی ما و تابان  
 در پیش تو غنی ما و تابان  
 در پیش تو غنی ما و تابان



غنای عشق از غنای دنیا بسیار است  
 زانکه در دنیا غنای دل از غنای دنیا بسیار است  
 زانکه در دنیا غنای دل از غنای دنیا بسیار است  
 زانکه در دنیا غنای دل از غنای دنیا بسیار است

<p>                             ز داغ می دل من لالزار است                              که وصف ذات خلایقم کریم است                         </p>	<p>                             بیاسای که وقت نوبهار است                              بده جامی ز بدستی چه بیم است                         </p>
<p>مناجات</p>	
<p>                             تو شاید باشی من شاید پرستم                              جهان نا دیده شد از عشق بخور                              که بنیم عارضت را بی نقاشی                              چه خیزد آه زین چشمان گریان                              ز چشم شد روان از اشک چون                              هم از بیدار و بخت فتنه اندیش                              منم که بیدارم حیرت امین دم                              نه دل مانند بلبل داد خواه است                              چوئی سوراخ در دل گشت پیدا                              نهان چون غنچه بوی عشق دارم                              که می آید غم جانان پیایی                              کند دل آشنائی با خروسی                              سپندم آتش سوزان گواست                              نفر و کارم و زرم نهاده است                              چه کرد حال در امر و زو فردا                         </p>	<p>                             خداوند از جام عشق ستم                              چه داری حسن نیکو چشم بد دور                              تو بر دار از دو چشم من جهان                              تو خود گر چه نهائی ز احسان                              دلم صد جا که گردید و جگر خون                              ولیکن از جفای خرج بدگیش                              نشد تاثیر پیدا در یکی هم                              نه چون گل آتش را دود آه است                              دمی کند گر بستم فغان را                              بگلزار جهان در خار خارم                              مگر در عشق باشد صبر تا کی                              زند چون سیل غم در سینه جوی                              کجا در سوز عشقم ضبط آه است                              بمحشر وعده دیدار داده است                              نمیدانم ازین اندیشه در دا                         </p>

غنای عشق از غنای دنیا بسیار است  
 زانکه در دنیا غنای دل از غنای دنیا بسیار است  
 زانکه در دنیا غنای دل از غنای دنیا بسیار است  
 زانکه در دنیا غنای دل از غنای دنیا بسیار است

مناجات  
 خدا ایست بزم زان خدایست  
 به از بزم جان در بارگاهست  
 به از بزم جان در بارگاهست  
 به از بزم جان در بارگاهست





[illegible]







بزرگوار این دیوان را  
 تقدیرشایسته گوناگون بود  
 بپادشاهی قضاوتش مایه  
 قیام این مجلس چند مایه  
 بزم او در سرای قیامش  
 زین خود در دست قیامش  
 بکوه شمشیر بای زور  
 بسوی آب میازم مینمای  
 توغیرشایسته بایه  
 جردان این مایه بایه  
 زین او شایسته بایه

پس گنگ آمد اسرافیل و رفرفت بفرش آمد و زانجا تیر گنگ رفت و زانجا رفت بالاتر سبک دم مکانی دید بیرون ز آسمانها شنید از هر طرف آن مایه ناز بیدار خدا آن نیک اختر بیدیه آنچه دیدن آرزو داشت ازین سو خواش و زانسو کرامت چو شد فارغ ز کام دل از آنجا هنوزش بود و گریه بابه بستر گو در از خرد این با جبارا	تر فیض مقدم او شد مشرف کمرسی با هزاران ناز نشست که ناید در گمان کس بعد لم جت را گم در و نام و شانسها نوای مریح از پرده راز همدن دیده شد مانند اختر سراپا چشم بر دیدار او داشت دعا زین سکوزان سو بد است شادند منزل خود جلوه فرما که باز آمد بجای خود سبک تر چه دانی راز و لاسه از خدا را
--	---

حکایت میخواند که منکر از معراج بود باز خجالت کشیدن از انکار خویش

شنیدم بود رندی هرزه گفتا چو در گوشش رسید احراج بگردون رفت و باز آمد چنان بگفتا نیستم نادان و جاهل باین سرعت چنین بعد سافت	ز جام عصیت مخمور و سرشار که آن سرد عالم صاحب تاج که بود آرامگاه او همان گرم توانم امتیاز حق و باطل کسی نمی کرده باز اید چه طاقت
---	---

بسوی آب میازم مینمای  
 توغیرشایسته بایه  
 جردان این مایه بایه  
 زین او شایسته بایه  
 بکوه شمشیر بایه  
 بسوی آب میازم مینمای  
 توغیرشایسته بایه  
 جردان این مایه بایه  
 زین او شایسته بایه  
 بکوه شمشیر بایه

بزرگوار این دیوان را  
 تقدیرشایسته گوناگون بود  
 بپادشاهی قضاوتش مایه  
 قیام این مجلس چند مایه  
 بزم او در سرای قیامش  
 زین خود در دست قیامش  
 بکوه شمشیر بایه  
 بسوی آب میازم مینمای  
 توغیرشایسته بایه  
 جردان این مایه بایه  
 زین او شایسته بایه  
 بکوه شمشیر بایه



در این کعبه باشد ماه رویت  
 چراغ کعبه باشد ماه رویت  
 بر آرزوستین دست حمایت  
 توئی فریادرس درد دلم را  
 دلم را نفس سرکش خسته دارد  
 نمی آید ز من غیر از خط کار  
 نگو یان ای فضل اوست نازی  
 تو خود فرموده از روی احسان  
 نگو یان ای بسطل آست  
 همین بس قوتی مانا توان را  
 اگر من کاش بودم اندران رو  
 ز عتقا چو غم هم آشیان بود  
 فلک نقش ستمکاری نمیداشت  
 بسایت همچو غلین اوفتادم  
 هم از خاک قد مگاہت ز خورش  
 اگر چشمت ترحم کرده گاہی  
 نمودم آرزو بادیدہ تر  
 چنان که فیض دیدار تو این دم  
 ز احسان تو دارم آرزوئی

بمسجد آبر و از خاک گویت  
 بر انگن پرده از روی عنایت  
 که سازد جز تو آسان مشکلم را  
 شب در وزم بعضیان بگذارد  
 خطا کار است درو این گنگار  
 بدان را با کر مہایت نیازی  
 پی تسکین جان اہل عصیان  
 بدان را زیر دامن نامت  
 شفاعت از تو باشد مجوان را  
 کہ شد ہر وجودت عالم افروز  
 ہما عیش در دام جان بود  
 زمین خاک دلی از آری میداشت  
 چو شستی بخدمت ایستادم  
 کشیدم سرمہ اندر دیدہ خویش  
 ز شفقت داشتی بر من نگاہ  
 کہ ای گرد دست این جان مضطر  
 بجان شدم بدل خوشنودم  
 نہ شہاد در سہ اندر موبہ

چراغ کعبه باشد ماه رویت  
 بر آرزوستین دست حمایت  
 توئی فریادرس درد دلم را  
 دلم را نفس سرکش خسته دارد  
 نمی آید ز من غیر از خط کار  
 نگو یان ای فضل اوست نازی  
 تو خود فرموده از روی احسان  
 نگو یان ای بسطل آست  
 همین بس قوتی مانا توان را  
 اگر من کاش بودم اندران رو  
 ز عتقا چو غم هم آشیان بود  
 فلک نقش ستمکاری نمیداشت  
 بسایت همچو غلین اوفتادم  
 هم از خاک قد مگاہت ز خورش  
 اگر چشمت ترحم کرده گاہی  
 نمودم آرزو بادیدہ تر  
 چنان کہ فیض دیدار تو این دم  
 ز احسان تو دارم آرزوئی

در این کعبه باشد ماه رویت  
 چراغ کعبه باشد ماه رویت  
 بر آرزوستین دست حمایت  
 توئی فریادرس درد دلم را  
 دلم را نفس سرکش خسته دارد  
 نمی آید ز من غیر از خط کار  
 نگو یان ای فضل اوست نازی  
 تو خود فرموده از روی احسان  
 نگو یان ای بسطل آست  
 همین بس قوتی مانا توان را  
 اگر من کاش بودم اندران رو  
 ز عتقا چو غم هم آشیان بود  
 فلک نقش ستمکاری نمیداشت  
 بسایت همچو غلین اوفتادم  
 هم از خاک قد مگاہت ز خورش  
 اگر چشمت ترحم کرده گاہی  
 نمودم آرزو بادیدہ تر  
 چنان کہ فیض دیدار تو این دم  
 ز احسان تو دارم آرزوئی

بمسجد آبر و از خاک گویت  
 بر انگن پرده از روی عنایت  
 کہ سازد جز تو آسان مشکلم را  
 شب در وزم بعضیان بگذارد  
 خطا کار است درو این گنگار  
 بدان را با کر مہایت نیازی  
 پی تسکین جان اہل عصیان  
 بدان را زیر دامن نامت  
 شفاعت از تو باشد مجوان را  
 کہ شد ہر وجودت عالم افروز  
 ہما عیش در دام جان بود  
 زمین خاک دلی از آری میداشت  
 چو شستی بخدمت ایستادم  
 کشیدم سرمہ اندر دیدہ خویش  
 ز شفقت داشتی بر من نگاہ  
 کہ ای گرد دست این جان مضطر  
 بجان شدم بدل خوشنودم  
 نہ شہاد در سہ اندر موبہ

بنام شمس و سحر و زهره و انوار  
که در خدای از روی گنجینه  
بروز از قوس دل افشانی دادند  
بسجده زنی که بی غم و محراب  
زبان سرور دارد دست بختین  
درستی که بر سر زاده





بیا سانی که از دیرینه شده  
 بدان که کجاست و کجاست  
 سر از منی که در غایت  
 شدم و سار ز کیم و کیم  
 باری جنت از خانه  
 بیا سانی که از دیرینه شده  
 بدان که کجاست و کجاست  
 سر از منی که در غایت  
 شدم و سار ز کیم و کیم  
 باری جنت از خانه  
 بیا سانی که از دیرینه شده  
 بدان که کجاست و کجاست  
 سر از منی که در غایت  
 شدم و سار ز کیم و کیم  
 باری جنت از خانه

برنگ موج دارم هیچ دستانه  
 بی هر کس که باشد اهل جبر  
 همان بهتر که زین بحر خطر ناک  
 نشینم اندرون گوشه تنه  
 جاب آسار دی آشنا هم  
 نخواهم از نوال کس نواله  
 چو گوهر در توکل خانه خویش  
 نیم محتاج کس از فیض جبر  
 کلمه غواصی بحیرت سخنها  
 مراشد با سخن پیوند جاسنه  
 درین دریا جاب اساست جایم  
 همه دم از سخن گوشت کامم  
 بتویر آرم مضمون شاداب  
 بچشم مردمان اهل جبر  
 دارم معنی سیراب در جوش  
 نخواهم از سخندان دست رنجبه  
 همین بس فردین از شعر فغان  
 چو موج از طعنه ما بر من نمند

نصیب من نشد جز اضطراب  
 نگر و عقد کارش و اچو گوهر  
 کناره همچو ساحل گیرم از پاک  
 چنان کا نذر صدق لولو یکتا  
 در کاشانه بندهم تا بود دم  
 تنی دارم جاب آسایا له  
 شوم قانع بر آب و دانه خویش  
 چه سازم چون صدق کیش گوهر  
 بگفت آرم هزاران در یکتا  
 چو موج از بحیره دارم زندگان  
 نفس تابست از ویردن نیام  
 که ماند بعد مردن زنده نامم  
 شود از خواندش لبش سیراب  
 نماید بهر سطورش سلک گوهر  
 اگر سازد شنیدن پنبه گوش  
 بگیرم هیچ چون مرجان بیخبر  
 که بر خاکم بریزد آب احسان  
 جاب آسایا له از تحسین بنده

از این راه سخن از شوق بسیار  
 از این راه سخن از شوق بسیار  
 از این راه سخن از شوق بسیار  
 از این راه سخن از شوق بسیار  
 از این راه سخن از شوق بسیار  
 از این راه سخن از شوق بسیار  
 از این راه سخن از شوق بسیار  
 از این راه سخن از شوق بسیار  
 از این راه سخن از شوق بسیار  
 از این راه سخن از شوق بسیار







مردمی که از ناله و شمع زور خست  
 و در جایی که زور خست  
 و در جایی که زور خست  
 و در جایی که زور خست

در عذر نفسیان که خاصه النساء

<p>همه زنندان ز روی نیک خوئی          نه چون آینه باید دیده و در را          نباشد عیب بین چشم ز من          که عیبی نیست به از عیب بینی          برارند از دهن صاحب رقها          بعالم نکته چین رار و سیاه          تو خود میسانی از زارای همایون          نباشد ز بختگوئی هیچ مرد          که نبشت سیر هر دو عالم          نویسد هر که عیبهای لا حل          انشیند غنچه سنان در خون نشسته          چون مرغ طمع بال و پر کشاید          ز فکر معنی باریک چون مو          بی یک مصرع روشن بشبها          بقلوبیت چون ابروی خوبان          بکلام نظم جامی خسرو کرد          کلام دگرش آن صاحب هوش</p>	<p>نمیدارند عیب عیب جوئی          که سازد عیب مردم آشکارا          ز بد گفتن لب خود را فرو بند          چرا این عیب بر خود میگزینی          ز زبان حرف گیران چون قلم          قلم را روی سیاهی زین گناهست          که مشک تر بود گفتار موزون          ز خواب آلوده پا گیتی نورد          بجست و جوی معنیها سر خرم          دلش چون خامه باید چاک اول          شود تا گلبن معنی شگفته          ز اوچ آسمان بالا براید          کند خود را پریشان همچو گیسو          بسان شمع سوزد و خوشتر          نشیند موبوس در گریبان          علم از آسمان بالا بر آورد          معانی را گهر آویخت در گوش</p>
--	---

مردمی که از ناله و شمع زور خست  
 و در جایی که زور خست  
 و در جایی که زور خست  
 و در جایی که زور خست

نفسانی که از ناله و شمع زور خست

مردمی که از ناله و شمع زور خست  
 و در جایی که زور خست  
 و در جایی که زور خست  
 و در جایی که زور خست



ز آب گریه آن چشم پر شرم  
 خواهر خود از بیقراری  
 برنگان گریه سیراب می سخت  
 که آنی خشنده اموال و اطفال  
 ز فیض قطره نیسان گهر شد  
 بصحای جهان ای بنده پرو  
 همینست از زو اندر ضمیم  
 چو پایرون گذارم از سر دهر  
 بجشا دارش اورنگ و افسر  
 به نیسان روز و شب از بهر فرزند  
 شبی از حکم تقدیر آن نکوخت  
 بصحبت خواند بانوی جهان را  
 نسبی گشتند تن ده هر دو خود کام  
 قفا و اندر دمان غنچه شبنم  
 صدف از آب نیسان بهره شد  
 گذشت از سال چون ایام معدود  
 شد از برج حمل خورشید تانمان  
 برآمد یعنی از صبح تمنا

فلک می بردنم از بهر شبنم  
 بسرمیز و شب در زنده دار  
 سرشک از دیده می بارید و میگفت  
 مرا میسند خالی مهد قبال  
 نهال از آب جودت بارور شد  
 چرا مییداریم چون بیدلی بر  
 که ماند زنده نام من چو میسند  
 بماند نام من در دفتر دهر  
 که زید تاج سلطانش بر سر  
 دعا کردی بدرگاه خداوند  
 بخلوت برد از دیوان که زنت  
 کشید اندر کنار خویش آزار  
 خلاص از خشنده از جور ایام  
 گل امید شد زان آب حرم  
 وجود قطره در سکر گهر شد  
 فرد زان گشت روی ماه مقصود  
 ز مشرق صبح امیدش نمایان  
 بسیار هر طغی ماه سیما

کوشش را به سرانجام رسانید  
 و در غایت کوشش و تلاش  
 در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری

چون در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری

و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری

و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری  
 و در این راه بسیار دشواری



[illegible]

[illegible]

۱۱  
 بگفتنم برونان خوانی  
 توئی بزم العبد زبیت  
 معطر مناجات شد زبیت  
 فوزان کو کینم خندان  
 لب آرب خضر ز طغیان  
 خفاست بعضی سب بدیان  
 قربات دم ای جان استاد  
 رخنی کن دل ششاق اراد  
 بدو خست لب خود را کام  
 زبان را آستان گران  
 چرخه

کج دردم ما سپید من در جی  
 کج آلاب در کجی  
 کج سبب خندیدن کج  
 کج بچرخیدن کج  
 کج میسازد ز اواز استاد  
 کج نوازش جان نواز کبریا  
 کج صدای او شد از آفرینش  
 کج نواز ساز باطلب در اواز  
 دیان

[illegible]

که چون از یاد میبردان  
قیامت برآید و میدانند  
چنان برهانند چرخ گردان  
کشدی ستمگر را پای پست  
خدا را که در آن سر دخت قیامت  
سنان ابرو دستش بر آستان  
نه غور شد بد قیامت برافرازد  
ز یک سو سواران کعبه خاک  
بود و دو چون کبک خرومان  
ردای زینت و بوسیل غلامان

با هو فگنی چون شیر ممت  
 نشان میداد مردم راز گیسو  
 نمان بودند شیر اندر نیستان  
 که رنگ گل زد و دندی ز شمشیر  
 همه در صید مرغان چنگل باز  
 گلستان وفا را رنگ و بهم بود  
 نمک پروردۀ خوان وفا  
 فراهم آمدند از حکم سلطان  
 بصید طائران تیز پرواز  
 خدنگ از غمزه جادوی خوان  
 چو حیرت دیدگان و مانند  
 سپر گردیده آنجا شد گرفتار  
 که صد نخبه خواهم زد و یکدم  
 زبان خورش منخواند یلین  
 سمنه تیز گام و کوه مثال  
 مجسم شد هوا بر شکل مرکب  
 بود در بیت چون مضمون نلین  
 بجولان گاه آتش زیر پاش

همچست و دلیر و نادر انداز  
نشان ناوک برشان گشای هو  
زیم حله آن فتنه کیشان  
جوانان دلیر و پیر تدبیر  
همه چون چشم خوبان فتنه پرداز  
غلامان سسی بالا و گل رو  
همه گلزار خدمت راصبائے  
بی همراهی دلبر بصد جان  
پس آمد شاه صید افکن چو شکار  
کمان در دستش از ابروی خوبان  
سیر بردوش او هر کس که دید  
تو گوئی دیده مشتاق دیدار  
نخون ربز می همیز دستخ اودم  
دم نزع حسود بیدل و دین  
اشارت کرد آو در دنفی الحال  
سپرس از اسب آن فتنه کوکب  
نشست آن گلبدن در خانه  
سبکو چون هوا آن باد باشد

۳۶

[illegible]

سبکتر از پی او تاخت گلگون  
 ز جام پر دلی گردید سر مست  
 بصحرائی دافت ده گذارش  
 ز تاب آفتاب آن سایه پرور  
 رمیدن داشت در صحرا جواهر  
 بجای آب اشک چشم تر داشت  
 لب لعلش چنان شد خشک بی آب  
 ز بی آبی عقیق خستیم او  
 زبانش در دامن گشت بی نم  
 بغیر از هر دو چشم اشکبار  
 دهن از آب حسرت داشت لبر  
 گمی در کوه جستی چشمه سار  
 گمی اندر جناب این دریا پاک  
 که ای سازنده هر کوهر سار  
 ز نیسان تو میدارد گهر آب  
 زابر رحمت در گشت زار  
 برای وحشیان دشت پیم  
 جهان از بحر احسان تو سیراب

که شد باد صبا از رشک دهن  
 ز چشم فوج تنها چون نظر جست  
 که میزد رشک بر دل کوهر سار  
 بسان زره میسگر و مضطر  
 صدای انگشتش میزد بر سو  
 زبان از تشنه کامی خشک تر داشت  
 که نتوان از عقیقش کرد سیراب  
 چو شد بدنام سرخ از شرم شد در  
 سرشک از دیده می بارید بر دم  
 ندیده چشمه در کوهر سار  
 زبان از تشنه کامی انگشت خیز  
 بصحرا اگر ره شهر و دیار  
 چنین میگفت با چشمان نناک  
 بود فیض روانت چشمه زار  
 عقیق و لعل گردید از تو سیراب  
 سر و سبزست و حرم شاهکار  
 تو کردی چشمه در کوهر پیم  
 درین از من چه میداری کعباب

مجنون از جام تشنه است که  
 زبان تشنه را در آب بجای  
 سبکتر از پی او تاخت گلگون  
 ز جام پر دلی گردید سر مست  
 بصحرائی دافت ده گذارش  
 ز تاب آفتاب آن سایه پرور  
 رمیدن داشت در صحرا جواهر  
 بجای آب اشک چشم تر داشت  
 لب لعلش چنان شد خشک بی آب  
 ز بی آبی عقیق خستیم او  
 زبانش در دامن گشت بی نم  
 بغیر از هر دو چشم اشکبار  
 دهن از آب حسرت داشت لبر  
 گمی در کوه جستی چشمه سار  
 گمی اندر جناب این دریا پاک  
 که ای سازنده هر کوهر سار  
 ز نیسان تو میدارد گهر آب  
 زابر رحمت در گشت زار  
 برای وحشیان دشت پیم  
 جهان از بحر احسان تو سیراب

زبان تشنه است که

نظرم بر احوال بنام  
 که باشد از نام و نشان  
 چه داری مطلب از تو نام  
 چنین تو در احوال و نام  
 چو این داد آن فرزند اخگر  
 که تو بابت شوم ای نام  
 چه گویم حالش شوم ای نام

دفا دارست این نام نام  
 کلام یوفانی دارم ای نام  
 که در سالان تمجید دارم  
 که در سالان تمجید دارم  
 که در سالان تمجید دارم  
 که در سالان تمجید دارم  
 که در سالان تمجید دارم  
 که در سالان تمجید دارم

با هم خندان برنگ خندان  
 با ای ساقی خنده برنگ خندان  
 که در چشم بر راه دوش  
 که در کاسه همت شادمان  
 که در کاسه همت شادمان  
 که در کاسه همت شادمان

غنیمت بیکسم یار و غنچه  
 در احسان بروی او کشاده  
 مباحث از گردش ایام مضطر  
 که یک عالم ز عدل دوست خوشدل  
 سحر خندان ز فیض لطف و مهرش  
 بر حمت یک جهان را کار ساز  
 وجود وجود پیدا از وجودش  
 ز روی من رخ امید دیده  
 ز دیدارم دو چشمش نور دارد  
 نواز دنا مرا گردون به تحسین  
 بفضل حق توان انجام کرد  
 ز فوج افتاده ام تنها در بخت  
 نیم آگاه زان جمعی بر ایشان  
 کشم با اینهمه اندوه و غوار  
 ز طرف دامن صحرا دیدار  
 دل اندوغم گشاید بجان شاد  
 ز بند سبکی جانش رها شد  
 بسوی کشور خود داد جولان

چه میرسی در حال من زار  
 ز روی قدر دانی شاهزاد  
 بگفت از مهربانی کای برادر  
 سنم فرزندان سلطان عادل  
 فلک لرزان ز بیم چو رقصش  
 مسافر پرور و سکین نواز  
 طلب نا آشنای لب ز جوشش  
 بجز من نیست او را نور دیده  
 بجان دلداریم منظور دارد  
 رسانم از زمینت سر بر وین  
 حق تو آنچه میب دارم بگردون  
 بدنبال غزال دشت آرا  
 نمیدانم خبر از حال ایشان  
 ببا دید تا کی انتظار می  
 کشد کرد و غما رفوچ یکبار  
 چشم شاه بر لشکر یفتاد  
 نعم تنهایش از دل جدا شد  
 عنان اسب پیچید از بیابان

انتظار کشیدن ملک  
 وای شاهزاده دلبر  
 عسل پادشاه

که در کاسه همت شادمان  
 که در کاسه همت شادمان  
 که در کاسه همت شادمان  
 که در کاسه همت شادمان  
 که در کاسه همت شادمان  
 که در کاسه همت شادمان

کشته شد و در میان کشته شد  
 در میان کشته شد و در میان  
 کشته شد و در میان کشته شد  
 در میان کشته شد و در میان  
 کشته شد و در میان کشته شد  
 در میان کشته شد و در میان  
 کشته شد و در میان کشته شد  
 در میان کشته شد و در میان

چو شمعش آتش دل بود بر سر  
 پرید از آتشش مرغ آرام  
 که خلوتخانه خورشیدش ز آتش  
 فراموش شد از دیار خور و خواب  
 تن او بود اینجا جان بصحرای  
 زدی بر روی او سیل شراب  
 ز حسرت بر سر خاک اوستاد  
 غمیزد همچو ز گس چشم بر جسم  
 بر آتش چشم و امید داشت  
 غبار فوج و گرد لشکر او  
 غبار فوج چشمش سر مه ساگرد  
 خراب افتاده دل را گرد تعمیر  
 دل او صاف چون آینه در  
 غبار خاطرش میرفت برباد  
 غمش را مرغ رنگ از روی  
 فتاده آتشی در خرمن غم  
 یکی گشتند هر دو چون گل رنگ  
 زمین شد چشمه زار از آب گوهر

بجای افسر زین سرا  
 چو دلبر شد پی صید دودوم  
 چنان دید از غم بجزان سرکش  
 دلش از درد بجزان بود بیتاب  
 روان تا شد پی صید آن بجزا  
 خیال دلبرش بر روی چو در خوا  
 بر آه انتظارش همچو جاده  
 ز بس در انتظارش بود هر دم  
 بنزیر آسمان مانند کوب  
 که ناگه در نظر آمد ز یک سو  
 بدیدار پیر چون دیده و اگر  
 ز گرد لشکرش از حشر تن پیر  
 شد از مشتی غبار فوج دلبر  
 اگر او را گرد گفتم هست بیداد  
 چو افتادش نظر بر نور دیده  
 ز تاب حسن آن رخسار ترتم  
 گرفت اندر کنار خود بسی تنگ  
 نمود از بس نشاء فرق دلبر

و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم

و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم  
 و جا دارم

کشته شد و در میان کشته شد  
 در میان کشته شد و در میان  
 کشته شد و در میان کشته شد  
 در میان کشته شد و در میان  
 کشته شد و در میان کشته شد  
 در میان کشته شد و در میان  
 کشته شد و در میان کشته شد  
 در میان کشته شد و در میان





نهادندی چو مهر بر بساط  
شده ییاد سخن از لب فراموش  
یکی در پیل بند اندیشه گستر  
یکی را اسپ در زور از پیاد  
یکی از اسپ شه را گشت میداد  
یکی را مهره در شش فته  
گهی با همسران گنجینه باز  
ز یک نگی بهم کار می نمودند  
پی در یافت حکم بیش از کم  
نگرد و تا غفلت آگه از راز  
برای بازی شمشیر آندم  
پواز حکم سفاک می نمودند  
چو می بردند بر سر دست ناگه  
با طهار غلام آن هر دو عیار  
چو بودی از برات، اظهار مطلب  
بهم تا سرخ را سازند معلوم  
اگر چه بخواندندی تا بنگ  
با طهار قماش از بازو

فتادی عقدہ درکار نشاے  
زبان بود بکلام از فکر خاموش  
بنگ ز نور فرین بسند دیگر  
وگر را پسیل نہ زور و فتاد  
وگر زورشہ از رخ میفرستاد  
یکی از مات طرح نونہادہ  
بسبر بردند باہسم آن دوہزار  
ضرر درکار دیگر میفردند  
اشارتہا مقرر بود باہسم  
بہم بودند از ایسا سخن ساز  
اشارت سوی ابرو بود باہم  
بیاض گردن خودمان نمودند  
شدند سے یکدگر از تاج آگاہ  
بی خدا دست غلامی را طلبکار  
نمودندی بہسم گیتو چون شب  
زاگشت خائی بود مفہوم  
فتادے پردہ راز از رخ چنگ  
نہاندی بہم فردی بزانو

۳۱

نهادندی چو مهر بر بساط  
 شدی یا و سخن از لب فراموش  
 یکی در پیل بند اندیشه گستر  
 یکی را اسپ در زور از پیاو  
 یکی از اسپ شه را گشت سید  
 یکی را مهر در شش رفت ده  
 گمی با همسران گنجینه باز  
 زیکه یکی بهم کار نموده  
 بی دریافت حکم بیش از کم  
 نگرد تا خلیفت اگر از راز  
 برای بازی شمشیر آندم  
 پوز حکم سدید ایسا نمودند  
 چو می بردند بر سر دست ناگا  
 با طهار غلام آن بر دو عیار  
 چو بودی از برات اظهار مطلب  
 بهم تا سرخ را سازند معلوم  
 اگر چه که بخوانندی تا بهنگ  
 با طهار قماش از بازو او

فتادی عقد در کار نشاط  
 زبان بود بکلام از فکر خاموش  
 بقدر زور فرین بسند دیگر  
 در کار پیل سنده زور او فتاد  
 در زور شه از رخ میفرستاد  
 یکی از مات طرح نون سده  
 بسر بردند با هم آن دو همراز  
 ضرر در کار دیگر میفروند  
 اشارت مقرر بود با هم  
 بهم بودند از ایسا سخن ساز  
 اشارت سوی ابرو بود با هم  
 بیاض گردن خود را نمودند  
 شدند گیدگ از تاج آگاه  
 بی خدمت غلامی را طلبکار  
 نمودندی بهم گیسو چو شب  
 ز انگشت خانی بود مضموم  
 فتاد برده راز از رخ جنگ  
 نهادندی بهم فردی بزانو

زده مستانه رفتاری تدریجی  
 پناه فرمایان کشیده صفت بی جنگ  
 بنافه مان کشیده صفت بی جنگ  
 شراب ارغوانی بهر بلبل  
 بخوبان چمن سرگرم دیدار  
 صفت خونین لاله دغا دار  
 بو صفت لاله رخساران گلشن  
 در کار سنبل اوفتاده  
 زجیب صبح روشن میر تابان  
 گل صد برگ از سر تاب پلزد  
 بخوبی جو بیارشش ککشان  
 ز کوثر آب برده جو بیارشش  
 نمایش داد طوبی را خجالت  
 بیدارش رسید از غیب گلشن  
 دلش را دیده بیدار دادند  
 بهشت خواب اول چشم بیدار  
 ندارند اینچنین بیدار کس یا د  
 چه شمع است اینگونه آتش فروز  
 لبم بی ساخته لبریز فسیاد

دلم بخواسته شد شیون آباد  
 دلم چون خود بخود در سینه سوز  
 بنای طاقتم بی سیل افتاد  
 چو وقت صبح ثانی شد نمودار  
 بچشش خواب را چون بار دادند  
 نگاه باطنش گردید روشن  
 چه گلشن غیرت گلزار جنت  
 خزان نادیده راه نوبهارش  
 بسر سبزی زمینش آسمان  
 چو رنگ عاشقان صاحب در  
 گل غورشید نزد یک خسیان  
 بنفشه زلف خود را تاب داده  
 زبان بکشد و سوسن از بهر تن  
 ز یکجانب بهار لاله زار  
 بیکسو داشت زرگش چشم بیدار  
 بجام خویشتن میداشت هر گل  
 گل اورنگ مثل صاحب ادب  
 ز دست باد مینای سر

لبم بی ساخته لبریز فسیاد  
 چه شمع است اینگونه آتش فروز  
 ندارند اینچنین بیدار کس یا د  
 بهشت خواب اول چشم بیدار  
 دلش را دیده بیدار دادند  
 بهشت خواب اول چشم بیدار  
 ندارند اینچنین بیدار کس یا د  
 چه شمع است اینگونه آتش فروز  
 لبم بی ساخته لبریز فسیاد  
 چه شمع است اینگونه آتش فروز  
 ندارند اینچنین بیدار کس یا د  
 بهشت خواب اول چشم بیدار  
 دلش را دیده بیدار دادند  
 بهشت خواب اول چشم بیدار  
 ندارند اینچنین بیدار کس یا د  
 چه شمع است اینگونه آتش فروز  
 لبم بی ساخته لبریز فسیاد

زده مستانه رفتاری تدریجی  
 پناه فرمایان کشیده صفت بی جنگ  
 بنافه مان کشیده صفت بی جنگ  
 شراب ارغوانی بهر بلبل  
 بخوبان چمن سرگرم دیدار  
 صفت خونین لاله دغا دار  
 بو صفت لاله رخساران گلشن  
 در کار سنبل اوفتاده  
 زجیب صبح روشن میر تابان  
 گل صد برگ از سر تاب پلزد  
 بخوبی جو بیارشش ککشان  
 ز کوثر آب برده جو بیارشش  
 نمایش داد طوبی را خجالت  
 بیدارش رسید از غیب گلشن  
 دلش را دیده بیدار دادند  
 بهشت خواب اول چشم بیدار  
 ندارند اینچنین بیدار کس یا د  
 چه شمع است اینگونه آتش فروز  
 لبم بی ساخته لبریز فسیاد

زده مستانه رفتاری تدریجی  
 پناه فرمایان کشیده صفت بی جنگ  
 بنافه مان کشیده صفت بی جنگ  
 شراب ارغوانی بهر بلبل  
 بخوبان چمن سرگرم دیدار  
 صفت خونین لاله دغا دار  
 بو صفت لاله رخساران گلشن  
 در کار سنبل اوفتاده  
 زجیب صبح روشن میر تابان  
 گل صد برگ از سر تاب پلزد  
 بخوبی جو بیارشش ککشان  
 ز کوثر آب برده جو بیارشش  
 نمایش داد طوبی را خجالت  
 بیدارش رسید از غیب گلشن  
 دلش را دیده بیدار دادند  
 بهشت خواب اول چشم بیدار  
 ندارند اینچنین بیدار کس یا د  
 چه شمع است اینگونه آتش فروز  
 لبم بی ساخته لبریز فسیاد

چو خافوس از فزونی شمع کا نور / کند مرغ دل عشاق بی کسب و کسب  
درباز و چون کمانش خالی از تیر / هم آید بر کمانش کمانش خالی از تیر  
عزیز و فراق از صبر و استقامت / عجز و فراق از صبر و استقامت  
عزیز و فراق از صبر و استقامت / عجز و فراق از صبر و استقامت

تو به خاشاک افتی و من در کافور  
بوی گلستان از بوی تو خوشتر

چشمه چشمش را با پیشانی  
در آینه رخسار او نشیند

بر لب لعلش زیند غنچه‌های  
که بر لب تو هرگز نمانند

گلشن گلزارش را با دلی گزاش  
عیان آنجا می‌دهد که حشر

هر که در آنجا رود انقدر زیاده  
مهرش بود که در آنجا نماند

سواد کلام بدین غنمایافت  
 سرم را کلام با سواد یافت  
 دلم را نیست در کلام یافت  
 ندارد خشم من از کلام یافت  
 بلی جان دارم در کلام یافت  
 ز سوز دل و شوق صفا یافت  
 از اقبال خود در کلام یافت  
 غم عشق خود در کلام یافت  
 زادین از غم کلام یافت  
 کوی کسبیت در کلام یافت  
 سیم از کلام یافت  
 سواد کلام بدین غنمایافت

بیاورد آن لب زلف و ناز و خورشید  
چو بلب ناله و نوای غزل  
زبان چو شبنم لعل و گوهر  
رخسار ایشی جمجمه سود  
دندان چون دیدیل گریختن  
گرفت او را از خصم دست کشیدن  
همچنان که می شنود رخساره  
ز رخسار تو یاردا چشم میدرد  
خود داند هیچ ارادی تو بخیر  
ترا این









مراد دکت مولانا جانیست  
کراچی مخدوم غلام حسین  
سلطان

خداوند من را که دست آن را تمام شدین  
 که بودم به نزد و محتاج و مسکین  
 و خوار و ناتوان و در دامن  
 دامن او در دامن او در دامن او



نسخه‌ای که در دسترس است از آن مروری که در دسترس است

[illegible]

دل از غم و اندوه و دل از غم و اندوه  
 دل از غم و اندوه و دل از غم و اندوه  
 دل از غم و اندوه و دل از غم و اندوه  
 دل از غم و اندوه و دل از غم و اندوه

پرس اندازده آن مال و مالک  
 بیاسای که مار مال و اسباب  
 به جامی که از مستی دل و دین

حمید از بار و میسران افلاک  
 چکار آید اگر نبود سینه ناب  
 و هم از دست در عشق بیت چین

رسیدن وفادار در شهری و دیوانه شدن او در عشق پریر و س

کند هر چند کس تدبیر بسیار  
 ز نند اینجی ز داندائی همدم  
 عبت بر عقل خود مغرور هستند  
 چه داند کس که در امر و ز فردا  
 بقدر تمای گوناگون یزدان  
 بر او اطلاق دانا نیست مطلق  
 ز بهیاری کند آغاز هر کام  
 وفادار تن آسای گزیده  
 چو یک شیشه ساعت بجا لم  
 میان میبود از غم همچو کوب  
 بزرگ برق آتش زیر پادشاه  
 بهر آبادی و دیوانه و دشت  
 ز سبایان این صحرای خوزیر

بود از خواهرش تقدیر ناچار  
 مرا آگه نیند از حال خود هم  
 که آخر از قضا مجبور هستند  
 خوشی حاصل شود یا در غمها  
 همه دانا نادان اند حیران  
 دگر ما دشمنان دان و احق  
 ندارند آگهی لیکن ز پنجام  
 بجان دشواری غربت کشیده  
 ز قطع ره نمی آسود یکدم  
 چو گردون چرخ میزد در ز تاب  
 چو ابراب اندرون دید نماد  
 چو صرصر در هوای یار میگشت  
 نشان محبت از شهر دل آویز

کجاست این سخن از غم و اندوه  
 بجز آن که در دین و دنیا  
 و باغ و گلستان  
 و پیش از آن که در دین و دنیا  
 و باغ و گلستان

کجاست این سخن از غم و اندوه  
 بجز آن که در دین و دنیا  
 و باغ و گلستان  
 و پیش از آن که در دین و دنیا  
 و باغ و گلستان

کجاست این سخن از غم و اندوه  
 بجز آن که در دین و دنیا  
 و باغ و گلستان  
 و پیش از آن که در دین و دنیا  
 و باغ و گلستان

نماند از کمالی وجه و آن  
 در چشمش و لبش است گیسو  
 چو چشمش در دوزخ است باز  
 در دوزخش و دوزخش باز  
 چشمش از کمالی وجه و آن  
 در چشمش و لبش است گیسو  
 چو چشمش در دوزخ است باز  
 در دوزخش و دوزخش باز

مهر و آسا همه نازک خواسی  
 سر ای سحر و جادو آفسه نه  
 همه سرگرم تاراج دل و جان  
 زرنج راه چون بودند بینار  
 بی راحت ببالین سر نهاد  
 بدل میگفت و میگردد مضطر  
 که در عالم کس از وی نیست آگاه  
 چنین دلخستگیتا که ندانم  
 شعوم تا جبه خوشدل بازگرد  
 قدم بیرون نهاد از منزل خوش  
 سو همان سر اگر دید مایل  
 وطن گاه کسان عالم آگاه  
 خبرداران حال روزگار اند  
 نشانی جویم از شهر دل اویر  
 خود اندر عشق شد بسیار مضطر  
 بیک دیدن ربود از دل فرارش  
 پریر و بان همه دیوانه او  
 زرویش حسن روز افزون مودیا

چو طوطی هر کی شیرین کلاسه  
 همه غارتگر ایسان و دینها  
 همه رفتند و خالی از احسان  
 رفیقان و فدا دار و فدا دار  
 در انجاست غریب بر کشادند  
 مگر آن مونس و غمخوار و لبسه  
 کجا جویم نشان یارب از آن راه  
 مرا سرگشته گیتا که ندانم  
 بایده دید که ز دیدار و لبسه  
 چو شد آخر ز غم تیغ دلش  
 بصد حسرت ز حال خویش غافل  
 بامید یکدین شهرست دلخواه  
 درینجا کاروان همه دیار اند  
 با ننگ گویم احوال غم انگیز  
 قضا را آن طبیب در و لبسه  
 بت مغرور شد یعنی دو چارش  
 بری دیدار و نام او پریر و  
 چه گویم در آن خورشید سیاه

نماند از کمالی وجه و آن  
 در چشمش و لبش است گیسو  
 چو چشمش در دوزخ است باز  
 در دوزخش و دوزخش باز  
 چشمش از کمالی وجه و آن  
 در چشمش و لبش است گیسو  
 چو چشمش در دوزخ است باز  
 در دوزخش و دوزخش باز

نماند از کمالی وجه و آن  
 در چشمش و لبش است گیسو  
 چو چشمش در دوزخ است باز  
 در دوزخش و دوزخش باز  
 چشمش از کمالی وجه و آن  
 در چشمش و لبش است گیسو  
 چو چشمش در دوزخ است باز  
 در دوزخش و دوزخش باز

دیده‌ام در چشم تو زلف و رخسار  
دیده‌ام در لب تو خنده و طعنه  
دیده‌ام در دستان تو مهر و محبت  
دیده‌ام در دستان تو خنده و طعنه  
دیده‌ام در دستان تو مهر و محبت  
دیده‌ام در دستان تو خنده و طعنه



چرا چوب دلمان کرد  
چرا افتاده چون جاده برفا  
چرا خاک در کاشانه زدین  
تو غافل از این با هم نهادی  
چرا که شست و بشوی دست  
بوسه زان آتش حشمت  
ز درد عاشقی زخم حشمت  
پسک اندیده فرو خیزد  
نسیده ای دوست  
که ای

در دو عالم شوقی ز محبت کز  
 شکست از دیده خورشید ازاد  
 که ای حال برسان دل را  
 که بزمی بفرماید انداخت  
 دل جو کاشنشد از خیزاید  
 شمع بی مبادی کاشنشد  
 که ای حال برسان دل را  
 که بزمی بفرماید انداخت  
 دل جو کاشنشد از خیزاید  
 شمع بی مبادی کاشنشد

باید که گریه است باستان  
چال دوست را نباشد باستان  
عمد دارد خود را زنده خوانند  
که باشد عاشق متوفی دکن  
که نام بر کسی گنجی در زمین  
کنند که از این احوال بر کس  
نشد آگاه زین احوال بر کس  
بناید جلد از این احوال بر کس  
شوی از کام خود بدنام آفاق  
باید که گریه است باستان

کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا

<p>                             نهادی تازه بنیاد محبت                              حیات خویش و مرگ یار تو است                              بردن از آستان خویش را ندند                              قدم در راه و دل در کوی جهان                              ز ناکامی کشیدی آه بر آه                              زبان میداشت لبریزد عاصی                              شکبائی دم هر دلفگار ان                              پیشتش در غلامی بود یوسف                              که شیرین سنگ میزد بر دل خویش                              نبودش تلخ گاهی جان شیرین                              ندادی خویش را بی او تسلی                              که دارند آشیان بر کاغذ سرو                              بود رقصان بزم از جلوه شمع                              بسنگام نشاط جان تبیل                              بغیر از دل محشر طر از ان                              که دلاری کشت آرام جانم                              دلم بر صبر و آرامستی او                              را کن از کف آه واقفان                         </p>	<p>                             تو کردی طر خدایا و محبت                              که امر و زاندرین دشت تب                              بر دیش اینده افسون چو خوانند                              روان شد همچو آب چشم گریان                              برگامیکی برداشت در راه                              بدرگاه خدا با گریمای                              که ای حاجت روا بی قید ان                              بغیر از دلخیز کر تصرف                              بکوه در فرما و جگر ریش                              بخت خسر و کز وصل شیرین                              تاثیر غم مجنون که لیس                              بنار قرمیان شاخ سرو                              به پروانه که شبها بادل جمع                              با بام بهار و خنده گل                              بتاثیر غم ان عشق بازان                              بده تاثیر در آه و فغانم                              شدم دیوانه حسن پریر و                              عطا کن وصل و یخوف و یحسان                         </p>
---	---

زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا

کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا  
 کف ای زنده بر آتش من  
 زنده می شود مشتاق دانا

زنده در جهان ناموس خود را داد  
 تنش را بدین عریان بی ناز  
 دلش دیوار دهنش خاک  
 شد از دیداران مجنون ناز  
 بروی عاشق بختش افتاد  
 زلفش را بر سرش نهاد  
 زلفش را بر سرش نهاد  
 زلفش را بر سرش نهاد

همه در چاه کافران از شکست است  
شند زان خال او هرگز نجات  
همدگشتند و دو جیب ه انگار  
ز دی با جا به پسر تو را  
بهر آراستین از چشم تر  
کس که کاروان باده نشاند  
کسی مانند برق اندر نسبت تاب  
چون ابراز صورت بمبار  
کیا

بدون جان عشق نموده و نواز  
 زلفش دیده از دید جان  
 بهر زلفش که در دل جان  
 بهر زلفش که در دل جان  
 بهر زلفش که در دل جان  
 بهر زلفش که در دل جان

یکی را چوین کتاب از ماتم آن  
 کسی را دیده لبس خورشاب  
 یکی را دل ز حسرت دلو آست  
 یکی زان جمع خواص قوی دست  
 در وین پناه رفت اما سبکتر  
 جباب آسایم دم قطره زلف  
 بهر سرشتی که نامرگ و ناب  
 که ناگه پیچیده چون شانه آو  
 چه کرد از اندرون آب بید  
 چو می بیند مشتاقان دیر  
 بهم آن عاشق و معشوق خرم  
 پیر و از پیر دیوانه خویش  
 زنا داری و بی سر ما گیسو  
 قدم در راه خود کامی فشر دند  
 بجا آورد با انداز نیکو  
 ز حسرت دیده آن هر دو بجان  
 بی چشمیکه مشتاق او فتاده  
 دو چشم اندر تماشای رخ دو

فتاد اندر کشاکش رشته جان  
 نمودی در نظر دلو پر آب  
 یکی در کشاکش همچون طلسه  
 برای آن در کیت کمر بست  
 ز حسرت از هم تن دیده تر  
 گهی معصوم و گاهی بود موجود  
 بهر سو جفت و جو میگرد آب  
 فتاد اندر سر آن غم برین مو  
 دل امیده واران گشت پر خون  
 که از تاثیر ثای عشق خو خوار  
 پس از مرگ اندهم آغوش و همدم  
 بصحرا ی عدم شد خلوت اندیش  
 نشا پیکر کردند جان را  
 بشادی مرگ هر دو جان سپرد  
 بجان حق و فدا داری پرورد  
 بروی یکدیگر و اما ند حیران  
 بهمان بعد مردن هم کشاده  
 پس از مردن اگر و اما ند نیکوست

بهر در کجاست باشد چوین  
 که در بهر چوین باشد  
 زنا بهر چوین باشد  
 بهر چوین باشد  
 بهر چوین باشد  
 بهر چوین باشد

بدون جان عشق نموده و نواز  
 زلفش دیده از دید جان  
 بهر زلفش که در دل جان  
 بهر زلفش که در دل جان  
 بهر زلفش که در دل جان  
 بهر زلفش که در دل جان

بدون جان عشق نموده و نواز  
 زلفش دیده از دید جان  
 بهر زلفش که در دل جان  
 بهر زلفش که در دل جان  
 بهر زلفش که در دل جان  
 بهر زلفش که در دل جان







[illegible]

منشیت خاک و عینت بر منقوش طلسم  
سراسر جاک بود از نوازل غارستان  
نشان می داد چون آتش در منزل  
چو لب لعلی بستانب بود از تاب غریز  
سر ایاریش شد از فدا ده و خار  
ز کجایانی که نازک بود بسیار



کینه دلدار می زنی زلف و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان

کجا شد آه آن یار و وف و دار اگر براه من می بود ایندم چو شد آن دیو زین احوال آگاه بگفتا ای پری رخساره من خدایت کامیاب از کام سازد بود بر آسمان تا ماه و اختر کن چون غنچه گل چاک دانه چو طوطی شکین گفتار میباش مرا از کار خود غافل سپند پیدر دارم کن سال و جگر گود بباوان دم که تخت او روان بود به پیشش پیر گرد و لعل بیوش به عالم آنچه دیدست آن کن سال ز بر اقلیم دهر شهرست آگاه نمی آساید از گیتی نوردی بجز من نیست او را هیچ فخر زنده ز دیدارم دو چشمش راست دید رضا جوئی نیست اندر به کار	غریبم یکسم من یار و غمنا نبود که کار من در هم بعال برآمد ز دل دیوانه اش آه شکیب خاطر آواره من خلاص از گردش ایام سازد رخت چون مهر و ماه باد منور مشو مانند بلبل گرم افغان بسان کبک در رفتاریان وصال یار خود مشکل سپند بگردش همچو گردن زندگی کرد سلیمان را رفیق و همدم آن بود بطفلی نوح را میسر و در دوش ندیده چشم مهر و ماه حال گذر کرد دست بر هر یک گذرگاه ندارد کار جز آفاق گردی ندارد غمیر من دیگر جگر بند ز گفتارم دو گوشش را شنید بگفتار من او را هست رفتار
---	--

کینه دلدار می زنی زلف و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان

کینه دلدار می زنی زلف و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان

کینه دلدار می زنی زلف و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان  
 بجز در کس نیست زاده حال و جان

۵۱  
 در کار بادرد و غم  
 ز فغان بزم داشت از فغان بکارش  
 روان گردید چون سیلاب بزم  
 بفریاد و فغان و با صد زاری  
 تو گوئی و جهان خوشتر است  
 ای از میب آن کوه خاوری  
 ای از میب آن کوه خاوری

ز صدم جان دل عشق باره  
شدن کشتی ز بهر غمی شماره

لادست دعا از آستانش  
فراوان دوشم بمنازل عالم

کسی را بود جز او نشانی  
منته کنج دیگر نذرانم

که ای راحت رسای گنج ارم  
کی میباید که اندم خضر یا باد







دین از فیض عینت مویس سر  
 کند از دست و دلاان کرم بار  
 رخساری اگر کند کون فلک  
 هم دم مردم میدست دیار  
 شایه اندرون چشم بین  
 شایه یاد غور ان کونش  
 بود از عام بیت مویس

شنیدم بود در دیشی قیام  
 خدایم صفای در دیشی قیام  
 یوسف پیشه و دانا و مبین  
 یعنی شاه پیمان پیر  
 گداشته در صورت گدائی  
 بری از خلق دیال از خلق  
 یوسف از خلق دینی از خلق  
 یوسف از خلق دینی از خلق  
 یوسف از خلق دینی از خلق

کند بر حال زار من گماهی  
 چو گرد از شب تار من آگاه  
 رود هر جا که آن سر و خرامان  
 نشیند هر کجا استاده باشم  
 اگر جان آیدم در کار جانان  
 چو از دریا ز الطاف آسم  
 رسید آن تخت یعنی برکت  
 چو بر ساحل قدم نهیب و بر خاست  
 و زانجا بادل صد باره و در  
 شد از بیطافتی شش پنج و بی تاب  
 نبودش قوت بر عاست زین  
 رخ گلگون او شد ز عفتانی  
 ز پایش قوت رفت ررم کرد  
 چنان بر خاک ره افتاد بیوس  
 بیاساقی که بی غی سر گرانم  
 بده جامیکه بخند تند رستی

چو بر حال گدایان پادشاهی  
 کشاید برق از رخسار چون ماه  
 شوم خاک و زخم دستی بران  
 چو بر خیزد سیاف ده باشم  
 بجان سازم تار اول و جان  
 چو یونس شد برون از بطن ماه  
 میسر آمدش عمر دوباره  
 صدای خیر مقدم از چپ دست  
 بسختی باره از راه سطله کرد  
 که بود از هفت افزون بخور و خوا  
 ز پایشست آن بی قوت ناچار  
 بجان خارش خیل از ناتوانی  
 وطن بر خاک چون نقش قدم کرد  
 که شد یاد دل و جانش فراموش  
 بدین احوال جان ناتوانم  
 شتابم در ره جانان بختی

بردن در ویش صحرانشین دگر در حجره خویش و عطا نمودن  
 اکیسه و تعلیم چو بین و روانه شدن او از انجا

۶۲  
 بر دین از فیض عینت مویس سر  
 کند از دست و دلاان کرم بار  
 رخساری اگر کند کون فلک  
 هم دم مردم میدست دیار  
 شایه اندرون چشم بین  
 شایه یاد غور ان کونش  
 بود از عام بیت مویس

بردن در ویش صحرانشین دگر در حجره خویش و عطا نمودن  
 اکیسه و تعلیم چو بین و روانه شدن او از انجا

کعبه ای که در آن است ای دل  
شدم آواره و صحرای حیران  
سیر شد روزم از چشم سیه اش  
دل دین برد و دغاوت ز لایش  
بلال برود خاخورش نه خورش  
شبی در خواب دیدم با همسایش  
سیر کرد از اسپه از فیه خلدیم  
آید از شرق راسن شاه برده

در کتب فارسیست را بر یک کلام  
 خواهم بخش ای سوره کل اندام  
 نظام این سخن بیگفت ای کلام  
 که محمودم از در احسان سازد  
 بر از منتهی از جهان سازد  
 که شش تا شش بی ضرب سازد  
 که منتهی از زمین از نیا سازد  
 زین با با منی خود سازد  
 دل خود را خالص از غیر خود سازد  
 بدین سطر





بگوید دار و در و دل ریش	بگوید از طبیب حکمت اندیش
سدا داغ همچون قرعه فال	یکی میرفت غلطان پیش سال
نظر کن طالع آن تیره آخر	منجم را یکی گفت ای هنر در
که جزوی آورد از پیش درویش	یکی میچید چون توفید بر خویش
بسی گشتند در تیره کوشان	همه گرد آمدند از تیره بوشان
علاجش فصد و هم اصلاح نوح	کسی گفت آثار جن و نوح
ز جیرت رفته باشد دایندم از خویش	کسی گفتی بن آیینہ پیش
که آسیب پری رنجی فرودش	کسی از سوره جن دم نمودش
کسی کردی فسونها دم بران و	کسی می بست توفید می باز و
که جان باید عوض دادن پی جان	بزمیشش کسی میکرد قربان
برویش سوره یوسف مکن م	کسی گفت این را لیج نیست دغم
بادم زادگاهش کار ریوست	کسی گفت که این آسیب دیت
بروی آن پر بر و ساختن دم	بباید سوره جن را دماد م
که بر بیار یک ماه است مشکلی	کسی راست ازین غم داغ و دلی
که دمسازست عشق سحر پردا	ولی اگر نگردد نازین را ز
که آید اعتدال اندر مغزش	نیاید و خیال کس علاجش
همه دست از علاج او کشیدند	طبیعیانش خلل در نبض دیدند
ز حسرت چشم او پر آب میبود	بسی زین درد و غم بیتاب بود

نمیشد که از طبیب حکمت اندیش  
 یکی میرفت غلطان پیش سال  
 منجم را یکی گفت ای هنر در  
 یکی میچید چون توفید بر خویش  
 همه گرد آمدند از تیره بوشان  
 کسی گفت آثار جن و نوح  
 کسی گفتی بن آیینہ پیش  
 کسی از سوره جن دم نمودش  
 کسی می بست توفید می باز و  
 بزمیشش کسی میکرد قربان  
 کسی گفت این را لیج نیست دغم  
 کسی گفت که این آسیب دیت  
 بباید سوره جن را دماد م  
 کسی راست ازین غم داغ و دلی  
 ولی اگر نگردد نازین را ز  
 نیاید و خیال کس علاجش  
 طبیعیانش خلل در نبض دیدند  
 بسی زین درد و غم بیتاب بود

بگوید دار و در و دل ریش  
 سدا داغ همچون قرعه فال  
 نظر کن طالع آن تیره آخر  
 که جزوی آورد از پیش درویش  
 بسی گشتند در تیره کوشان  
 علاجش فصد و هم اصلاح نوح  
 ز جیرت رفته باشد دایندم از خویش  
 که آسیب پری رنجی فرودش  
 کسی کردی فسونها دم بران و  
 که جان باید عوض دادن پی جان  
 برویش سوره یوسف مکن م  
 بادم زادگاهش کار ریوست  
 بروی آن پر بر و ساختن دم  
 که بر بیار یک ماه است مشکلی  
 که دمسازست عشق سحر پردا  
 که آید اعتدال اندر مغزش  
 همه دست از علاج او کشیدند  
 ز حسرت چشم او پر آب میبود

بگوید از طبیب حکمت اندیش  
 یکی میرفت غلطان پیش سال  
 منجم را یکی گفت ای هنر در  
 یکی میچید چون توفید بر خویش  
 همه گرد آمدند از تیره بوشان  
 کسی گفت آثار جن و نوح  
 کسی گفتی بن آیینہ پیش  
 کسی از سوره جن دم نمودش  
 کسی می بست توفید می باز و  
 بزمیشش کسی میکرد قربان  
 کسی گفت این را لیج نیست دغم  
 کسی گفت که این آسیب دیت  
 بباید سوره جن را دماد م  
 کسی راست ازین غم داغ و دلی  
 ولی اگر نگردد نازین را ز  
 نیاید و خیال کس علاجش  
 طبیعیانش خلل در نبض دیدند  
 بسی زین درد و غم بیتاب بود

بگوید دار و در و دل ریش  
 سدا داغ همچون قرعه فال  
 نظر کن طالع آن تیره آخر  
 که جزوی آورد از پیش درویش  
 بسی گشتند در تیره کوشان  
 علاجش فصد و هم اصلاح نوح  
 ز جیرت رفته باشد دایندم از خویش  
 که آسیب پری رنجی فرودش  
 کسی کردی فسونها دم بران و  
 که جان باید عوض دادن پی جان  
 برویش سوره یوسف مکن م  
 بادم زادگاهش کار ریوست  
 بروی آن پر بر و ساختن دم  
 که بر بیار یک ماه است مشکلی  
 که دمسازست عشق سحر پردا  
 که آید اعتدال اندر مغزش  
 همه دست از علاج او کشیدند  
 ز حسرت چشم او پر آب میبود



در اینجا مسکنی خواهم و در آنجا  
 بمانم از آن رفیع بزم و چون  
 بمانم از آن رفیع بزم و چون  
 بمانم از آن رفیع بزم و چون  
 بمانم از آن رفیع بزم و چون

گر گزینستی از کف مسر افروز  
 حصار آسمان میوند شایسته  
 بلند از او چاقب لکنند  
 اگر میشد تقسیم انجا دو عالم  
 نباشد هر دو عالم افروز  
 کلاه قدسیان عرش اعظم  
 آنگونه که نگین حصارند  
 باب و رنگ گلزارش نیست  
 بهوایش چون دم میسی مرهم  
 ز بر آزان آن بازار خرم  
 دل بی عشق را صراف لکش  
 و کان جوهری از لعل و گوهر  
 و کان گلغروش داغ رضوان  
 بدستش هر که سوزن دید گفتا  
 ز تار رشت های جان بلبیل  
 و کان برگ تنبوش سراسر  
 بود گردن چشم خفا نه او  
 به جانب که میگردی نظر را

کلاهش بر زمین افتاد و از سر  
 نمودار از سبید تا سیاه است  
 دراز از عمر خضر پاک گوهر  
 همی گنجید در یک گوشه با هم  
 که می بینی گردنش شب و روز  
 ز سرافت و هنگام تماشا  
 که با هم آب و خند یار غارند  
 گل خیز مرده باشد باغ جنت  
 و میسکه جان تو در جسم عالم  
 بود و اطلس فرشی چرخ اعظم  
 بگفتی این زر قلبت و ناخوش  
 نمودی بر فلک چون ماه و اختر  
 خریدار بهارش باغ رضوان  
 که ز دنیا طایفه با سبیا  
 رفو می کرد چاک سینه گل  
 را استنبول در وسعت فزون  
 خور و میسکه غریبانه او  
 سراسر میشد به محو تماشا

چون گشت آن دایه دل  
 که با بخت آن دایه دل  
 که با بخت آن دایه دل  
 که با بخت آن دایه دل  
 که با بخت آن دایه دل

اصل است و طبابت هر یک که  
 علاج او نیست این مسکنه  
 زبانش خفیه است و نایب پیدا  
 که نشد اندر دل خود داغ و دمان  
 دل اندر سینه اش تیرا میاید  
 زلفش از آن جان چون ناله آه  
 که ناله بر لبش صد ناله آه  
 زلفش از آن جان چون ناله آه  
 که ناله بر لبش صد ناله آه

درآمد در حضور شاه  
 گفت بعد از تقدیم  
 که ناله بر لبش صد ناله آه  
 زلفش از آن جان چون ناله آه  
 که ناله بر لبش صد ناله آه







[illegible]

ز دیدارِ ادا و کونا زایشان  
مقلد پیشگانِ شوخ و میناک  
گویی چون زاهدان در پارسائی  
بجلس میکشان را بود یکسر  
می‌حل از زمره فاسق مینا  
همه کس سر خوش و مسرور شد  
نبوده از گرسختن چنانکه کس را  
کسی نیگفت مطرب را بالحن  
یکی گفت از جام باره ستم  
یکی از گمان حسن معنی  
زد زبانِ حسن با صوت و الحان  
کسی نیگفت ساقی را بده جام  
کسی می‌کرد ایامی که ستم  
یکی گفت خورم امروز صبا  
کسی با لولیان عشوه برداز  
ولی دلبر وصال یار میخواست  
نمی‌آسود یکدم از خیالش  
بیاسانی که ایام نشاء است

تقصا میشد نماز زهد کیشگران  
همه در شکل سازی چست با کلاه  
چو شیطان گاه اندر جیهای  
نظر بردست ساقی همچو ساغه  
پیاپی ریخت در جام مصفا  
قریب از عیش و از غم دور  
ز دور چرخ میساز نگ پر و  
کلام حافظ شیراز بر خوان  
من از گشت راجا می شاد هستم  
با حسن وجه گفت با مغربی  
درین گشتن جو بلبل شوغزل خوان  
ندارم اعتبار دور و ایام  
مده ساغر مباد افتد ز دستم  
ندانم تاجه پیش اید فدا  
زایا و اشارت سسخن ساز  
سخن زان لعل گوهر بار میخرا  
نظر میداشت بر راه وصالش  
ز ساغر شیشه اندر اخلاط

ردید اراد او ناز ایشان  
 مقصد پیشگان شوخ و میبک  
 گوی چون زاهدان دربار سائی  
 بجلوس میکشان را بود یکسر  
 می حاصل از مرد و نسیم مینا  
 همه کس سر خوش و مسرور گشتند  
 بنوده از گرسنه چنانکه کس را  
 کسی میگفت مطرب را بالحن  
 یکی گفت ز جام باره مستم  
 یکی از گمان حسن معنی  
 زد و بان حسن با صوت و الحان  
 کسی میگفت ساقی را باده جام  
 کسی میگفت دایمائی که مستم  
 یکی گفت اخو دم امر و ز صبا  
 کسی با بولی آن عشوه پرداز  
 ولی و لب وصال یار میخواست  
 نمی آسود یکدم از خیمالش  
 بیاسانی که ایام نشاط است

نفس میشد نماز زنده گیشان  
 همه در شکل سازی چست و جلال  
 چو شیطان گاه اندر حیالی  
 نظر بردست ساقی به چو ساغر  
 پیای ریخت در جام مصفا  
 قریب از عیش و از غم دور گشتند  
 ز دور چرخ میستان رنگ پروا  
 کلام حافظ شیراز بر خوان  
 من از گفت راجای شاد و مستم  
 با تشن و چه گفت با مشتی  
 درین گلشن چو بلبل شوخ و خندان  
 نازماعتبار دور و آریام  
 مده ساغر مباد افتد ز دستم  
 ندامت تاج پیرش اید بفر  
 زایا و اشارت ترسخن ساز  
 سخن زان لعل گوهر یار میخواست  
 نظر میداشت بر راه وصالش  
 ز ساغر شیشه اندر اخلاط است

از چهره هر شمشیر لایق سیاه  
بافتن بود دل ناز و آسا  
سیاهی رخسار خضرا نیلور  
شده در وصفی است از اجا ازل  
لبه زشت زنی با چشمی کز افلاک  
ازارش بر سر او نیلور  
کریم بی ادب از یک غم جویدگی  
ازان

خوبان چون در خانه بیدار شد  
 نشست این بجه بود  
 غلامانش طاعت میخواندند  
 بجان بیج یکبار  
 زودانش یکبار  
 همه با خود میخواندند  
 همه با خود میخواندند  
 همه با خود میخواندند  
 همه با خود میخواندند

از انجانب یکی دستور دانا  
 بدستور خردندان اقبلم  
 که یارب زهره تار قصد بگردون  
 شبه دلبر بطر زهشمنان  
 روان گردید و آمد تاجی  
 برخت هر یکی مانند گردون  
 نمایان خیمه شاه اندر  
 ستونش قامت نیکوی خوبان  
 ز اوج رفعت آن مسعت آرا  
 ز بام آسمان افزون بر رفعت  
 بیالا چوب او چون سرو نورد  
 چو فرش طلسم فراش گسترده  
 فروزان صد هزاران شمع هر سو  
 وجود شمع شد در نور خود گم  
 مرتب فرش طلسم بود و دیبا  
 فرو دو گنج ز پشت پیل آمد  
 سواران جمله با صد ناز و تکلیف  
 روان گشتند همراه شهنشاه

با استقبال دلبر آمد از جا  
 دعا کردش پس از او اقبلم  
 ترا این بزم شدی باد میون  
 قبولش کرد در خدمت پسند  
 که بود استاد هر سو خیمه  
 بوسعت از قیاس و هم افزون  
 چو چرخ اعظم اندر آسمان  
 طنابش بر سر گیسوی خوبان  
 زمین زیر فلک شد تازه پیدا  
 هم از سطح زمین بیرون بوسعت  
 تو گوئی ز زبان بام گردون  
 زمین دعوی چرخ هشتین کرد  
 چراغان همچو پروین جمع هر سو  
 بنارت بر دتاب ماه و آنجم  
 مهیا مسند زر کار و زیبا  
 تو گوئی ز آسمان جبیل آمد  
 تپی کردند از خود خانه زمین  
 چو فوج اختر از پیش و پس

خوبان چون در خانه بیدار شد  
 نشست این بجه بود  
 غلامانش طاعت میخواندند  
 بجان بیج یکبار  
 زودانش یکبار  
 همه با خود میخواندند  
 همه با خود میخواندند  
 همه با خود میخواندند  
 همه با خود میخواندند

سواران در خدمت شهنشاه  
 روان گشتند همراه شهنشاه  
 سواران در خدمت شهنشاه  
 روان گشتند همراه شهنشاه  
 سواران در خدمت شهنشاه  
 روان گشتند همراه شهنشاه  
 سواران در خدمت شهنشاه  
 روان گشتند همراه شهنشاه

غلامان و فوج بسیار در این شهر  
 با هم میشتند و از در و دیوار میخوابیدند  
 و چون به روز آمدند و در این شهر  
 غلامان و فوج بسیار در این شهر  
 با هم میشتند و از در و دیوار میخوابیدند  
 و چون به روز آمدند و در این شهر

فصلان در وصف بیعت  
نعمت‌الانوار حضرت  
یزدانی علیه السلام در بارگاه  
کاشانه حضرت زین العابدین  
عجلت الخیرات علیه السلام  
در آن روزگار و آن  
چرخان که در آن روزگار  
مربوبان را در آن  
نقش از غنیمت‌الانوار  
۷۶  
که در آن روزگار  
چو گوشتی شد قرآن  
پیشش برکتی افشام  
نهاد از طعام که گوشت  
در جیبش نهام که گوشت  
در جیبش نهام که گوشت

تمام گردد از احکام شریعت  
رخش خورشید و هم ریش سفید  
ز جام معرفت مسرور و مسرت  
همایون صورت و تنزیب جامه  
چو آماندرون بزم دلبر  
به پهلویش بصد غرت نشسته  
اشارت کرد آو رنده خلعت  
سر ای جامه خوشنغم و کاست  
صفا جامه بر بالای دلبر  
دمی کو خلعت شایسته پوشید  
کس از امیحه داران گرامت  
دعا گفتند هر یک بادرش  
پس آنکه آن فقیر دانش را  
زبان کبشاد از تقریر خوشتر  
ز لبهاست و دو عالم از چو است  
منفی نغمه شایسته سر کرد  
بسی شد هم نوای رود بر بلط  
سرود مطرب آواز زدودی

بجان مهر و وفا انجام شریعت  
 شعاع آفتاب و صبح عیدش  
 زمر و اریه سلطان سجده در دست  
 مبارک سیرت و موزون هما  
 سلاش گفت بالندازه خوشتر  
 کلاه فخر بر تارک شکسته  
 برای آن شه فرزند طلعت  
 در اید راست او را بر قدر است  
 نمود سه همچو شبنم بر گل تر  
 نایا د از قیمتش انعام بخشید  
 نشد محروم زان کان کرامت  
 که افزون باد دولت خانه آباد  
 بدستور یکد باید اصل دین را  
 بدلبست عقد حسن پرور  
 صدای مبارک دبر خاست  
 سرود جان نواز از لب برادر  
 تو گوئی رود راست آشنا بط  
 بهم در خوش چون سیلاب و رود

وزان چو مراد و داد  
چون در از طهارت خرم دادند  
چون که گویا که نصیب دادند  
شیرین باز شکر آب و دادند  
هر یک استراحت کجا جیست  
نیز در دلی لطیف جان  
باز بخت از این نوبت  
باز بخت از این نوبت

عزیز

چنان شد به کجای آن که  
 دوا کرد ز کجای آن که  
 چنان شد به کجای آن که  
 دوا کرد ز کجای آن که

عروس اراک این رنگین فسانه  
 که شاه و زنگ شب ماه جهان گردد  
 شهر دلی که بود مش دل بدلدار  
 ز جابر خاست لیکن با صد امید  
 ندیان خردمند و وفا گیش  
 قدم چون بر سر دروازه بنهاد  
 سوار از اخته گردون زیاده  
 غلامان به چو غلمان بهشته  
 یکسو لولیان شوخ و طعناز  
 فردزان شمع کافور بر سو  
 ز گلگون یکطرف خستیم بهار  
 زموی زلف لیب ناقد افند  
 علم چون راستی کیشان عالم  
 اشارت کرد آوردند مرکب  
 مرصع زینش از یاقوت احمر  
 رکابش را به نوحه در گوش  
 بهای ددلتش نخچیر فزاک  
 به جستن برق را میگرد و نقرین

چنین زلف سخن برادر دشت نذر  
 چو بخت روان چرخ جا کرد  
 و چشمش انتظار وقت دیدار  
 که بند عارض آن رشک خوشید  
 روان گشتند بر یک از پس پیش  
 خراب اباد عالم دید آباد  
 بهم از مور و بلخ افزدون پیاده  
 زدند دوازه نیکو سرشته  
 یکجا مطربان نغمه پرداز  
 چو رو به موشان عینین مو  
 یکجا جنب ز پیلان کوسار  
 و لیکن گرم ردا از آه مجنون  
 کشیده دامن از میدان عالم  
 سرباز از زور یور مرتب  
 که بود از لعل خویان بی بستر  
 ز جولانش شهاب افشا و هیوش  
 چو مرغ دل زلف یار بیباک  
 بر فتن باد را میگفت خشین

صدای باده و لاله باک  
 در می باده و لاله باک  
 صدای باده و لاله باک  
 در می باده و لاله باک

۷۷

در آن شب اسباب لود و اسرار  
 در آن شب اسباب لود و اسرار  
 در آن شب اسباب لود و اسرار  
 در آن شب اسباب لود و اسرار

زخم و زخم و زخم و زخم  
 زخم و زخم و زخم و زخم  
 زخم و زخم و زخم و زخم  
 زخم و زخم و زخم و زخم



بگفت آن مرد که این مرد را از میان  
دیده باشی

همیشه تنگ بر شد بزجوانان  
قدم بر جاده فرمان نهادند  
ز گردون ریخت مهر جا کوکب  
ثرین را کار بالا از آسمان شد  
قدم بر آستان زد و سرگردون  
چو نور حق بچشم ابله عیان  
که بودند از همه تن چشم بر راه  
چو بلبل صد هزار حنست گفتند  
که ترش زاب را وجیب و کنش  
پر رویان همه دیوانه او  
بجد مکاری از سر پا کشاوند  
خرامان شد بسوی خلوت خا  
چو بدست الشرف خورشید نور  
نگاهی کرد و گفت الحمد لله  
که از دیدار ایند عارف پاک  
بگفتا دید چون روی نکویش  
مگر گردید نازل سوره نور  
زار و دیش بلالی روشن عید

[illegible]

۱. بجان دریا من خال و لاله مهر و دولت  
 بلبل در حسن او مفتون در نشوون  
 اگر در ساسا گره او دارد باره  
 بر او ناش میزنش ساسا کاییده بخت  
 ملک بر سر دلیک خجسته  
 گلزار خانه با نوازش  
 که با هم هر دو از خوشی  
 زیندود در خوشی  
 ششایم سینه نور دیده  
 غلط گفتیم هم از زرد دیده

در وقت خوابش که در خواب است  
 بر او فرستند در میان خوابش  
 که در وقت خوابش که در خواب است  
 بر او فرستند در میان خوابش

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۸۰  
ملا از آن حضرت بی بگری سر  
چون از بابا بدو دم سر نه اندر  
فت و چشم چرخ بر رخسار  
که آمد بر سر میاد قافه پیش  
ز جام عشق لب بر لب در دوش  
بجای خال خوش لب بر لب پیش  
کج گناه ز ازار دور دو پیش  
سمج کج گناه لب لعل لبش

ز دیدار شما این دیده بیناست  
خدا شاهد نثاریم آن حضور  
عذارِ تان که شک مهر و هست  
شبه دلبر که عزم ملک خود را  
مگر آن دم سدا ز فرمان پیچید  
فلک آن گلخوار سر و قامت  
بیدارِ جمالِ دوست یکدم  
رضا و اوهر کار که دید  
قدم از حکم او بسیدون تمیز  
برین ستور چون بگذشت ساق  
شبی آن دلبر آرام جان را  
سرم باد افدای گیسوان  
ز رویت کو کعبه بخش منور  
شناسد قدر وصل آن عاشق زار  
بایامِ فراق ای دلبرین  
ز دستِ عشق تاجِ شاخچیش  
قدم در وادی غریب نهادم  
بسان گرد باد اندر سیاهان

هم از گفارش نو گوش مارت  
 که خواهم از شما یک خطه دور  
 از آن روشن بخونم بخت هست  
 مقیم آنجا شدن بشواری پنداشت  
 رضای خلطشان مصلحت دید  
 در آن بستان سر اطرع اقامت  
 نمیزود دیده چون آییند برعم  
 کمر بستگی بجان منت کشید  
 رضایشن همه بالا ترا نکشت  
 دیار خود رسیدش در خفا  
 بگفت آن ماهر دوی عالم ارا  
 دل و دینم نثار بهند و انت  
 از کیسویت دماغ جان محطه  
 که در بجان بود عمری گرفتار  
 که ارام افت که نادر بر سرین  
 از دم بز خاک چون مسکین و درویش  
 از یاران دهن دور افتادم  
 شد م بسیار سرگردان و حیران

سخن کو  
 آمد از دی این بکر  
 گفتن از فیض دیدار تو دیده  
 غارتش بر ما میسر دیده  
 بیا بقیال نمود از افغنیال زردان  
 بنار کیم چرخ غم اندر دل جاری  
 همی خست وطن خاطر نیست  
 اگر غم در دل من بسته نیست  
 میباید رخ خرم کرد شوخ و شای  
 اندازد دران نواز از فرخ و شای  
 خداوند که حال خلعت پوشیت  
 پس ازین خطای خلعت پوشیت  
 بپوشد





[illegible]







[illegible]

نوعی از زمینهای بسیار حاصلخیز است که در آنجا گیاهان بسیار زیاده و فراوان است و در آنجا آب و هوا بسیار لطیف و مطبوع است و در آنجا کوهها و دریاها بسیار زیاده و فراوان است و در آنجا کوهها و دریاها بسیار زیاده و فراوان است

بلک خویش تن تا که در آید  
چنین میگفت ناگه از ره دور  
رسانیدش نوید راحت افزا  
که ای جان جان من تنگ نشین  
همی آید سریر اراجی قبال  
نزد وصل شمس پرور کا میا بست  
میر سن از لشکر آن صاحب اور  
سپاهش سرگردان همچو بهرام  
ز دست او سپهر انداخت گردون  
زمین مشت غبار لشکر اوست  
چو رفت این مرده در گوش خنجر  
زیاد از آرزو و مرده آور  
عطافه مودسیم و زرنچندان  
همه نوبت زنان را حکم فرمود  
که تا اگر شوند از خاص نامم  
و گرفتارمان بران داد فرمان  
فراهم آوردند آمانا بقیمت  
بخا صان گفت باید رفت فی الحال

مرا تا چند این حاجت بر آید  
جواسه آمده نزدیک دستور  
ربانیدش ز بند دور و چو  
مباشش اندر فراق شاه نگین  
بصد جاه و جلال و رخ و اموال  
به بخت مگرد در اضطرار  
مرا اینجاست میدان جان تنگ  
ز حکم او همه گردنشان رام  
ز تیغش می طبعد خورشید و خون  
فلک رجبی حصار لشکر اوست  
بجا آمد در گوش خنجر  
بمزد و بختش بخشید گوهر  
که سنجید تواند کس نمیزان  
که بخواند کوس خشمی زود  
که می آید شیه فرخنده آیام  
که باید هر چه از اسباب سامان  
که نبود نارسا وقت حاجت  
باستقبال سلطان کوفال

نوعی از زمینهای بسیار حاصلخیز است که در آنجا گیاهان بسیار زیاده و فراوان است و در آنجا آب و هوا بسیار لطیف و مطبوع است و در آنجا کوهها و دریاها بسیار زیاده و فراوان است و در آنجا کوهها و دریاها بسیار زیاده و فراوان است

نوعی از زمینهای بسیار حاصلخیز است که در آنجا گیاهان بسیار زیاده و فراوان است و در آنجا آب و هوا بسیار لطیف و مطبوع است و در آنجا کوهها و دریاها بسیار زیاده و فراوان است و در آنجا کوهها و دریاها بسیار زیاده و فراوان است

نوعی از زمینهای بسیار حاصلخیز است که در آنجا گیاهان بسیار زیاده و فراوان است و در آنجا آب و هوا بسیار لطیف و مطبوع است و در آنجا کوهها و دریاها بسیار زیاده و فراوان است و در آنجا کوهها و دریاها بسیار زیاده و فراوان است

در عرض حاج و مسکنین از درویش  
 فزون تاز از خراجی گفت تا بیم  
 را می گوید بر آن عالمی که در  
 سببان عالمی که در  
 علامان را خدای آید  
 بجز فرما بر آن کرد دل شد  
 بمردار پیش احوال نمود  
 نواز شش از خدی با نیست بخود  
 رسیدن دل بر شایه بدو را ملک  
 پیش پا جا به  
 فراداد

هر سببان گرم زد گشتند چون  
 نشان شکر طریقه ای  
 نظر یافت بر نوچ سلحشور  
 زمین را کار بالا بر آسمانها  
 بنگ مردم اندر چشم رنور  
 زمین چون تاجداران سرگردان  
 چو شد آنگه که می آید خبر دمنده  
 با استقبال آن دستور دانا  
 توان افزود جاه و عزت او  
 جزای بد به نیکان درون صف  
 بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر  
 که آنکس که در طعن و کرم است  
 بدرگاه شه فرخنده بیک  
 تارش کرد مروارید و مرجان  
 پر امواد از جواهرها موزون  
 زبانش از دعا گوئی شکر ریز  
 ترا پانیده بادا کو کین نخت  
 جهان از عدل و انصاف تو آباد

در دیدار حضرت مولانا در روز  
ششم از این ماه غنی حسین در  
دستار

پرستانان محفل خرم و شاد  
 سوار باد با گردید دستور  
 دگر از همنشینان خوش امین  
 علم گردید رایات همایون  
 نشان رایات اقبال شاه  
 سسی سروی ز رفعت آفریده  
 همه نوبت زنمان نوبت بنوبت  
 به پشت اشتران واسپ برادر  
 بم وزیرش هر آنکس دید ناگاه  
 فتاد اندر صدا جفت دهل طاق  
 به پشت اشتران نقاره ز شور  
 دهل زن فارغ از ریخ و طالی  
 دهن و فی از صدای مغرور و غوغا  
 بامود از صدای کوس صحرای  
 صدا پیچید هر جانب میدان  
 زمین در جستم مردم وقت دیدار  
 بهار جلوه گلگون سواران  
 به پشت پیل بود و همای گلگون

بکوه قاف چون چیل بریزاد  
 چو بر روی هوا یک شعله نور  
 نشستند اندرون خانه زین  
 عصا شد از برای پیر گردون  
 نمودار از سپید تاسیاه  
 ز شاخ سدره سر بالا کشیده  
 بطرز نوز و نندی کوس نوبت  
 دهل کوبان چاکدست در کار  
 بگفتا شد قران مسد باه  
 که میزد شور خوبی گرد آفتاب  
 که آواز دهل نیکوست از دور  
 دادم بردم زرد و داسله  
 دودست کوس زن را بست بر چرخ  
 تپی شد چون دهل از مغرور  
 پرازا و از شد دشت و بیابان  
 ز پیلان سبک و آسمان زار  
 شکسته رنگ خضای بربان  
 بروی آتشی بالای گردون

حاجان چون گنج نیل  
 سواران از اندکوه قاف  
 دگر از همنشینان خوش امین  
 علم گردید رایات همایون  
 نشان رایات اقبال شاه  
 سسی سروی ز رفعت آفریده  
 همه نوبت زنمان نوبت بنوبت  
 به پشت اشتران واسپ برادر  
 بم وزیرش هر آنکس دید ناگاه  
 فتاد اندر صدا جفت دهل طاق  
 به پشت اشتران نقاره ز شور  
 دهل زن فارغ از ریخ و طالی  
 دهن و فی از صدای مغرور و غوغا  
 بامود از صدای کوس صحرای  
 صدا پیچید هر جانب میدان  
 زمین در جستم مردم وقت دیدار  
 بهار جلوه گلگون سواران  
 به پشت پیل بود و همای گلگون

سواران از اندکوه قاف  
 دگر از همنشینان خوش امین  
 علم گردید رایات همایون  
 نشان رایات اقبال شاه  
 سسی سروی ز رفعت آفریده  
 همه نوبت زنمان نوبت بنوبت  
 به پشت اشتران واسپ برادر  
 بم وزیرش هر آنکس دید ناگاه  
 فتاد اندر صدا جفت دهل طاق  
 به پشت اشتران نقاره ز شور  
 دهل زن فارغ از ریخ و طالی  
 دهن و فی از صدای مغرور و غوغا  
 بامود از صدای کوس صحرای  
 صدا پیچید هر جانب میدان  
 زمین در جستم مردم وقت دیدار  
 بهار جلوه گلگون سواران  
 به پشت پیل بود و همای گلگون

دیده شگلی چون خنجر  
 بهر بازو یاران را گرم بازار  
 هر دو کمان نقاشی  
 هر دو کمان نقاشی  
 هر دو کمان نقاشی  
 هر دو کمان نقاشی  
 هر دو کمان نقاشی  
 هر دو کمان نقاشی  
 هر دو کمان نقاشی  
 هر دو کمان نقاشی

دو عالم خنجر  
 دگر از همنشینان خوش امین  
 علم گردید رایات همایون  
 نشان رایات اقبال شاه  
 سسی سروی ز رفعت آفریده  
 همه نوبت زنمان نوبت بنوبت  
 به پشت اشتران واسپ برادر  
 بم وزیرش هر آنکس دید ناگاه  
 فتاد اندر صدا جفت دهل طاق  
 به پشت اشتران نقاره ز شور  
 دهل زن فارغ از ریخ و طالی  
 دهن و فی از صدای مغرور و غوغا  
 بامود از صدای کوس صحرای  
 صدا پیچید هر جانب میدان  
 زمین در جستم مردم وقت دیدار  
 بهار جلوه گلگون سواران  
 به پشت پیل بود و همای گلگون

[illegible]



۹۲  
 جان از میران شاه مصطفی  
 کسی سرکش نیست بگرد و بوی  
 دین گلزار خیر و لاله  
 نشد از درد و در دل داغ پدید  
 بخت خجسته را در تنگ  
 حب از دین و کرب و زاری  
 جوید بر سر غنچه بستان از کرم  
 جو گلستان شادان بود از بار بار  
 جانست کرد و چه جانست کرد

چو غوغایش نمایدی خوان لقا  
بچیک سفره پیش آن بخت بین  
نهادن خوردن اورا بایزشت  
شد از خیل پرستاران پرستان  
همه دیوانه آن حور طاعت  
خوشه شیشه بناخن روی خود را  
چو غوغای غصه بر کشید  
چو ماه نو کشیدی تیغ بر چرخ  
بجان منت نهاد دمه نمود  
بدران چو پیش چشم گم گرفت  
بخت عدل گفته حکم کرد  
نمودی استیاز در داز صاف  
نمانده چاره از سر کشید  
که داد داد خواه از داد میداد  
کنه جور و حفا بر هیچ مردم  
بیا می پیل گردنش کشید  
شد از آن که مابین زندان  
عطار در او چو خامه سر کشید

[illegible]

درین وادی که جای دام و درو  
 بمیدانیکه خالی بود از آب  
 نمیکردید هر جا خوشه پیدا  
 نمائید دست لطفت او بعالم  
 ز شادی نهد گرا به چو گندم  
 برابر رحمت او گشت جاوید  
 ز افغانش همه خدمت گذاران  
 بنحاصان حکم عالم از لطفت بود  
 شما در خیرج او هستی تخت  
 که نتواند کسی از جور و بیداد  
 اگر کس فی المثل باشد سلیمان  
 نخواهم زیب تخت و افسر و تاج  
 بلی آرایش سلطان جز این نیست  
 ز بی سلطان که باین بی نیازی  
 بیاساتی بدو بر خود مرا هم  
 پیایی ده شراب ارغوانی  
 غائبانه عاشق شدن با و شای  
 و روانه کردن سپاه خویش بخت کشتن از روی فریب

بعدل و دادش سر اباد و درو  
 نشا و انجا بناس چاه و تالاب  
 همیشه حاصل صد خرم آنجا  
 زمین از زرع خالی کیو جرم  
 همیز و جوش پر لبس انبسم  
 بعد از سبز و خرم گشت امید  
 شد نداز اغنیای کماله اوان  
 که دارم از زر و گنج آنچه موجود  
 مگر از ملک باید بود بهشیار  
 دلی با بی زمین ماکر و ناشاد  
 منازد و رنج مور و راول و جا  
 مگر آرام مسکینان و محتاج  
 که کس بدو عدل او تمجید  
 نباشد غافل از مسکین نوادی  
 بکن از گردن هر پیرانه خرم  
 که افنداید بهار نو جوانی

دران وادی که جای دام و درو  
 بمیدانیکه خالی بود از آب  
 نمیکردید هر جا خوشه پیدا  
 نمائید دست لطفت او بعالم  
 ز شادی نهد گرا به چو گندم  
 برابر رحمت او گشت جاوید  
 ز افغانش همه خدمت گذاران  
 بنحاصان حکم عالم از لطفت بود  
 شما در خیرج او هستی تخت  
 که نتواند کسی از جور و بیداد  
 اگر کس فی المثل باشد سلیمان  
 نخواهم زیب تخت و افسر و تاج  
 بلی آرایش سلطان جز این نیست  
 ز بی سلطان که باین بی نیازی  
 بیاساتی بدو بر خود مرا هم  
 پیایی ده شراب ارغوانی  
 غائبانه عاشق شدن با و شای  
 و روانه کردن سپاه خویش بخت کشتن از روی فریب

غائبانه عاشق شدن با و شای  
 و روانه کردن سپاه خویش بخت کشتن از روی فریب

درین وادی که جای دام و درو  
 بمیدانیکه خالی بود از آب  
 نمیکردید هر جا خوشه پیدا  
 نمائید دست لطفت او بعالم  
 ز شادی نهد گرا به چو گندم  
 برابر رحمت او گشت جاوید  
 ز افغانش همه خدمت گذاران  
 بنحاصان حکم عالم از لطفت بود  
 شما در خیرج او هستی تخت  
 که نتواند کسی از جور و بیداد  
 اگر کس فی المثل باشد سلیمان  
 نخواهم زیب تخت و افسر و تاج  
 بلی آرایش سلطان جز این نیست  
 ز بی سلطان که باین بی نیازی  
 بیاساتی بدو بر خود مرا هم  
 پیایی ده شراب ارغوانی  
 غائبانه عاشق شدن با و شای  
 و روانه کردن سپاه خویش بخت کشتن از روی فریب

غائبانه عاشق شدن با و شای  
 و روانه کردن سپاه خویش بخت کشتن از روی فریب



فرا کار فرما  
از پیش از این  
نرم از درش  
نفت بر من  
ای جان من  
وید خلد

۹۲  
 موت و تدفین و بعثت و کیمیا  
 جصل از زرد و قش و سرخ و سبز  
 بیجم خالق و بیجم مخبر  
 تیار و عاشق و زود و کشتن  
 هجا و کلفت ای صاحب کجاست  
 را با دایم یونفس و جنت  
 از فراز صید پرور  
 قور و صحرای اوست  
 که تیرایا صبور  
 چنان دل کشید  
 نماند

بجان دل کشیدین به صبور  
 که شایسته فرستاد در محنت  
 که در آن استکار دارد و محبت  
 رود در گمراهی و فتنه  
 و بجز آن سبب نیست که در راه  
 چو بیاید از آن گنج وصال  
 بجز آنکه یک با سلطان ایوب  
 کراز

در غفلت بر خنجر دل زار و دامن خنجر  
 دل زار و دامن خنجر دل زار و دامن خنجر  
 دل زار و دامن خنجر دل زار و دامن خنجر  
 دل زار و دامن خنجر دل زار و دامن خنجر

که از دور فلک ترسم مبادا  
 پشیمان باشی از نادانی خویش  
 نیاید کار آن دم، هیچ چاره  
 ز آسانی شود چون کار حاصل  
 منم در زور بازو تند شیر  
 به تیر اندازی و شمشیر بازی  
 بیدار نیکی گیرم تیغ در دست  
 کجا شمشیر زن را تاب و یارا  
 بخو نری کشم گریغ و خنجر  
 سچا جنگ جو و تند خویم  
 بگو چید و دفن در زمانه  
 فلک از بیم من لرزانست جاؤ  
 هراں کار که کس سازد بجا  
 تابشده هر کجا جانی کس را  
 نشیند از کس گر گیسند در دل  
 نمی آید بوقت جور و بیداد  
 خورم بر جوان دشمن سالسانان  
 بفروا دم هم انجم این کام

ترا باشد هر میت فتح ادر  
 نخل باز راه سرگردا نی خویش  
 شود از تیغ غم دل پاره بار  
 پسند چون کس بر خویش شکل  
 بیدار و غاچست و دلیس  
 که داند همچو من محشر طراز  
 یکدم سربلند ان را کم نیست  
 بمردی دم زند در روز پنج  
 کنم فرق از تن گردن کشان سر  
 بخو نری چو خنجر سر خیریم  
 منم استاد دیرین و فسانه  
 بخون از تیغ مرغ غلطانست خور  
 کنم در کیش ادرار و بر آه  
 تو انم کرد جاب خود در آغ  
 آسان ر و دایر بخت شکل  
 ز احسان هزارانش یک پاد  
 بنوشم خون چو یا بنم فرصت  
 تو از ایوان خود بیرون منه گام

در غفلت بر خنجر دل زار و دامن خنجر  
 دل زار و دامن خنجر دل زار و دامن خنجر  
 دل زار و دامن خنجر دل زار و دامن خنجر  
 دل زار و دامن خنجر دل زار و دامن خنجر

در غفلت بر خنجر دل زار و دامن خنجر  
 دل زار و دامن خنجر دل زار و دامن خنجر  
 دل زار و دامن خنجر دل زار و دامن خنجر  
 دل زار و دامن خنجر دل زار و دامن خنجر

که داند عزت و قدر پادشاهان  
 که داند عزت و قدر پادشاهان  
 که داند عزت و قدر پادشاهان  
 که داند عزت و قدر پادشاهان

شوشی چون  
تستی که می خورم و از غلبه برین  
زنی نام دارد و از غرب است  
و در آنجا که هم نمیدان  
دانی گفته نه جان را گفتند  
فنا دی سار از زبان  
برون حجتی رسید ان زبانه  
که من این ادعا را میگویم  
که این

ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب  
 ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب  
 ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب

رکابش بود از خوبی خمیده عنان ز رنگارش کمنشانه گلو آویزه گهر برفت تراک بفر آتش گلو آویزه بارت کشا و آنکس که سویی او نظر گفت چو دیدش سخت تندرستی تندر دماش را لگام خارداره نشست آن با بر در شیب یک روان شد آن صبار قمار گلگون و گر چاک سواران از پیشش یکسو تیغ بازان جدا جو کسی در نیر با زیبا علم بود چو در صحرای سیدندان دلیران سکر و بر هوا گردید شب از ز بیم خجسته باز سبک پر ز رفت از خجسته شباز سیردن چو شامین بال در پرواز کشاد بصید طایر برے و جگر	میر نو یا بیا بوسه رسیده شعاع ماه ز آتش بجاشه نثار او شده پروین افلاک فروزان کوکب دنیا دارست بشاخ زر گل خورشید شگفت خند زیش بزمی گشت خوگیر نمودی چون گل سیراب و خار بجست و چاکلی همچون دلیران سنگ از توشن رهوار گردون روان گشتند براندازه خویش گروه ناوک اندازان یکسو کسی در تیغ رانی تیز دم بود فتاده لرزه در اندام شیران بصید طایران تیز پرواز بط اندریل اشک خود شناور سراپا غوطه زد بر خاب در خون بجان لشر طائر لرزه افتاد فراوان بهره در گردید جگر
---	---

ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب  
 ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب  
 ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب

ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب  
 ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب  
 ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب

ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب  
 ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب  
 ز سواد ز نایابین چو کباب  
 غلب اند غلب درین چو کباب

حضرت بزرگواران باموئی حضرت  
که مایه سبب گشته اند از جمله  
که گاهی کسی بخت کرده باشد  
نماند از این سرشته شده  
نزداد و قاتل برادر خود  
چنان شد که بزرگواران  
که در دوق غولان نماند  
نیمم پنج ناله بخت زن  
که در خون گردین گام

۹۸

[illegible]



کشتن بدشتن جلادان خوشنور  
 کما خاگر فریق یک سپاه  
 ز کین تا تو کشته شد و غافل  
 چه بر روی انگی کرد و پیدار  
 ز فراق قضای آن صاحب فکر  
 بامید وصال  
 بصیبا

بیدارم که از بسبب او در دوزخ  
 پشیمانی که از بسبب او در دوزخ  
 پشیمانی که از بسبب او در دوزخ  
 پشیمانی که از بسبب او در دوزخ

بصد جاده و جلال و فوج و اموال  
 روان شد از دیار خویش بخویش  
 همیکردی ز جور آسمانی  
 روان از پیشش لشکر بر سر راه  
 نمی آسود یک ساعت بمنزل  
 سمنه شهر یار اندر بسیار بان  
 نظر بر راه بودش دل بیدار  
 بامید وصال و بیم جبران  
 گمی میگفت یارب در دل دست  
 که گردد و مهربان آن ماه رخسار  
 گمی میگفت گردون را ازین پیش  
 ندارم طاقت مجبوری اکنون  
 گمی میزد فغان کز مرگ و لیسر  
 بیکدم خانه او رفت بر باد  
 و قاتل را بهم بودند یکجان  
 نسیم آگاه زان زلف دل آرام  
 چه افتاد دست آزار بر سر از غم  
 فغان کز رفت نه و بیدار فداک

ز هر سبب و سامان فارغ الابل  
 چو آرام و قرار اند خاطر ریش  
 بست نام راه قطع زندگانی  
 دو ان از پس اجسل اندر کیگاه  
 همی رفتی مراحل در مراحل  
 چو شبیدیز اجل شد تند جولان  
 تنش اینجا و جان آنجا گرفتار  
 گمی میرفت گریان گاه خندان  
 بدو عشق مرا جانی که نیکوست  
 شود چون روز روشن این شب تاریک  
 کمن از تنه بجزان سینه ام ریش  
 که نزد یک کلبه جان مخزون  
 ندانم چیست حال حسن پرور  
 بلای ناگهانش بر سر افتاد  
 مبادا مرده این از مردن آن  
 نمیدارم خبر زان روی گلغام  
 چه شد احوال این از دست نام  
 بت سمنه نشین نشست بر خاک

باز از اندر خیال او غمت  
 بختی که از بسبب او در دوزخ  
 بختی که از بسبب او در دوزخ  
 بختی که از بسبب او در دوزخ

دردن خدایین که در دوزخ  
 کشید ای دوستی از دوزخ  
 کسان میبندد اول این چو کینه  
 شود از این عشق او گرفتار  
 بیدارم که از بسبب او در دوزخ  
 بیدارم که از بسبب او در دوزخ

باز از اندر خیال او غمت  
 بختی که از بسبب او در دوزخ  
 بختی که از بسبب او در دوزخ  
 بختی که از بسبب او در دوزخ



[illegible]



مناسب بر جای انظار  
بر آن خانم خرم خرم  
خداوند حق اینک  
کلان کار کرد  
بوزار فکات تابنده  
جستار  
حسن

<p> حسن را جز غم خود در عالم  بسوی خویش کن اورا بدایت  بخود گفتم چو شد این قصه انجام  شود تا مستمع را زد و معلوم  و اگر آمد مخاطب این متن  چو شد اندر حسابش می عدد کم  ز روی لطیف گفتا لطف غیب  بیا ساقی تو هم از لطف و احسان </p>	<p> مده از فضل و احسان هیچیک  که نتواند رسیدن بی عنایت  که کارستان عشق این را سزد نام  حکایات مجتنباست مرقوم  شدی تاریخ هم زمین نام پیدا  فرد و اندیشه اندر جان دل هم  که کارستان عشق ایمنست بی عیب  که دارم بی تو حسرت در دل جان </p>
--	--

۱۰۵

<p> بده جامیک دست و بخود آند  کشایم لب بشکر جاودانه </p>	<p> بده جامیک دست و بخود آند  کشایم لب بشکر جاودانه </p>
<p> خاتم الطبع سپاس غایت منت بلانایت مرشیر از نه کائنات و نظم و یون  موجودات را سزد که درین بگام فرخی توانان از نتایج انکار را بکار رسد بخود ان عظیم  جاد و نگاری جناب حسن بیاری قصه عجیب شاه دلبر و حسن بر و رسمی  کارستان عشق با تمام را غفران محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد زعفران  افاض علیه جلال العفو و الغفران در مطبعه نفاذ واقع کانپور او آخر شهر رجب سنه ۱۲۸۲ هجری مطبوع گردید </p>	
<p> وجه ختم بر خاتمه </p>	<p> وجه ختم بر خاتمه </p>
<p> برای سند ایمنی که کتاب بذا مطبوع مطبعه نظامی است مهر و مخطوبه بر خاتمه </p>	



الکتاب  
(عبدالمجید بن حاج محمد زعفران)

109



مَا شَكَ اللَّهُ لَاقِقَ الْوَلَدِ بِاللَّهِ



مَطْبَعُ سَمِيعِ وَتَعَارُفِ كَرِيه  
رَبِّ نَظَائِفِ كَابُو مَطْبُوعِ

بسم الله الرحمن الرحيم

زبان چه تمییل شای سخن آفرمی که معای کن فکان با ستم فخر موجودات کشاده کسی چه نشاید بپوراد  
 بی انتهای حمدی که ماه انسان را از کسب تمییل خشنیده احدی چه چایند پیاس کبی که بتکلیفی  
 تا خن عفویش تحلیل عتود چراغ و عصیان آسان مجال و تیش حیجی که جبرتش تبدیل سلک شبر  
 سیات سچوهر گر انتهای حسنت از زبان چه مجال اگر کشید نیز قلم را بعرضه محمدت که هر روز آنجا  
 صمدی از یاد پای اندیشه معنی سیان یک قدم را و دیده می شناسند و دانند به تن جزیره گردی بنیفته ناز  
 و اگر تا مرغامه را با وج مقدر و صحت که شپهر روح الامین از حقیقتش نمیدانند ناپدید می ریزد پیرانند سر  
 لعل و مازی بر لبه که پای فکر بقدر سان سر سبز فرسوده و جاده قصود به پیوه گاوای مجال خندان بل چنگ  
 و سحر فکر در لوح و قلم با اینهمه وسعتها نگنجد زبان کشانی چه کان بل مجال از غنای اینان و نیز کز این  
 راه دشوار گذار بقدرم عاجز بر کرده و سر بران بگریان عقد لسان انگنجد پس از پیش روی درود می رود  
 که مزیدی بران تصور نباشد روغب رفت عذرات از راه زیاده قافیه ننگ شاکستی آن خط  
 دیوان ایجاد و قطع قصیده از شاخ و روچ کرده بتاسیس بنیان تحیت و سلام ذیل گردم و در وید  
 جوس نعت نموده بطی منازل عجز بر وی گفتم آری چه قدر قدرت احدی که بدل شای چه تمییل از یاد  
 که بلان تبه عالیش خنچه انحصار و تشبیه رسیده است و بر سر نوچه یارای کسی که رشته نعت محمد مصطفی  
 راتاب و دهانک شرک تجنیس و تبلیغ و تعلین پایه اش نهجیده و نیز چه علی اله علیه و علی اگر و صاحب و کلم  
 اما بعد امیدوار رحمت خالق کونین سید راحت تجسین صحت سید شاه غلام حسین علیه السلام

پیشگفتی

متوسط موضع میخچه تقاطع ضلع بهار و ریح سعادت و افتخار خود انکاشته اظهار اندکی از بسیاری کلمات  
صوری و معنوی حضرت مغفور سرور را تمییز و بیان و عنوان شرح مقالات خود میکند و نقل جریبه  
الاصدر بلا عت پای دوست نداده که چار باش نشینان بزم فصاحت که در وصف لغال غزل خوانان  
دیوان او بجای غیر درجیب دامان خویش لکینه و قصیده بلندش بر ابرام او جی نرسیده که غزلان  
حضیض نشینان کنگره تناسبت آن از کواکب نسو و طائر دانه چینه نصیبت و یونش تا دیوانه  
رسیده و شیره رباعیش چهار طرف عالم گرفته خسته قوی و شش پنج پنجه گنج نظامی چهید پیش  
محنش پنج گنج خسرو دست که دانی کشیده مر حله دشوار گذار قطعه خوش خوش قطعه از اصدای طبع  
نتوان گردیده و به تبه یار یکی مضمون پیش میت ابروی پنج نازک ادا می توان رسیده پیش دستی شتر  
منه و شایش غیر نشینان را پس نشانده و بر بستی سخن در نشانش متاع ابلادست کان جوهر  
خوش بیانی را ز دست کس او گردانیده سه شتر ظهوری از اعجاز نگارش از حجاب الفاظ  
نشسته و نشانست مانیه از شمر روشن بیانش در سواد او خط باطلت شکسته از شیرینی پیش  
شکیرین مقالان را به کام زبان او از لکینی نگارش هیچ بیانی را شوی در دل و جان عالی تنیده  
با انیمه علم و فن از کسان دنیا و کنش آن بوی آن واحد بطلق کسان سالک طریق طریقت مجذوب  
کارگاه حقیقت به معرفت جوهریت خود و بر روی خلافت بسته توان بدینار بسته بگوشت غزلت شسته  
و پای موس شکسته سخته از مخلوقات آینه خسته باخلق کائنات و دلی را گذاشته و یکی را نگذاشته  
از خدا غیر خدا نبوده و مساوی حق باطل انکاشته و خرق عادات هم کاه داده کلمات  
افسوس کش از تیغ و دو دهم پاک شسته و بر شورش تیغ الباب نظر آشته از بدیاری و حضور مایه  
و از منصور کیف و کم بلا کیف و کم دیافیه از کیف و کم کسیکه جنب فیض از قدم سلوکش کرده شش  
همسری با قطب بنود و مرقبه سفر از بزم نرم گردیش مجاهده ممتاز بدل جاگردیش تا وصلی از پر تو جهیده  
تا بانس شک شعاع متربان صومعه از نوایع نمیش در دل فندیل حرم شعاع حسرت زمان  
العصه توصیفش از ایاری تحریر قلم به و آن تو تعریفش از نیروی تفریز زبان افروخت همان جوهر  
که ازین بدیاری ناپیدا در گذرم و بعد عای ضروری پیوندم بر ناظران این ادراک محضی در مختص اند  
که شایع این معیات سمی منظر حسن عرف احمد رضا پیر جبارین ابرار و دین که جوان بطلان  
و تقوی است به پیران زهد و ورع پیر است و در علم فارسی بهر دانی داشتی و از انواع شریف  
بی تکلف نگاشتی به بعضای طبع مشکل پسند با کشف نه ارض و کمال عقود و کفر معیات خام





و پوست و جامه و بالا و زیر صافی و دودی و شاخ و پیچ و حبیب و دهن و امثال این در معانی و حروف  
 و آخر اراده نمایند و اگر لفظ جانب و لب و سوی و طرف و گوش و کنار و پهلو یا مداران گاهی حرف اول  
 و گاهی حرف آخر گیرند و ناقص و مختصر و کوتاه و اتر و لالت بر نقصان حرف آخر دارد و مجموع و تثنی  
 بر نقصان یا بین اللفظین دلالت میکند و لفظی چند اندک اشاره بر اسقاط حروف میکند چون فترت و  
 و اضمح و انداختن و اقامه و کشادن و بختن و چیدن و بریدن و پوشیدن و پاشیدن و کشیدن  
 و دریدن و شکستن و گسستن و سوزفتن و خفتن و زبانه کردن و باد دادن و در دادن و فراغ و طاع  
 و دوری و مجامعت و غیر ذلک و سر و علم و غیره و بخل و خندک و ناله و تیر و خار و قد و بالا و نهال  
 کنایه از اهت است و آره و دندان و پشت و تنگ کنایه از سین محله و آبر و دلال کنایه از نون و نیم  
 و ال کنایه از لالت و خال و ستاره و قطره و گره و گوهر و ذره کنایه از نقاط و گاهی بطن صفا  
 حرف اول تکلمه را فا و دوم را عین و سوم را لام گویند و الفاظ و اتر گویند و علس و گردیدن و گشتن و  
 آتش و آن و ال بر قلب کلی باشد و برای مقلوب بعضی آشفته و پریشان و درهم و برهم و نظار  
 نویسد و گاهی بی انتی بانی کنند یعنی او را بغیر می خواهند و گاهی چیزی بغیر می نمایند و مراد از  
 باشد و گاهی لفظی را ذکر کنند و ترکی او را خواهند و گاهی لفظی را ذکر کنند و نفس همان لفظ را اراده گیرند  
 و اکثر معنیات اسانده بر حساب حمل بنیاد نهاده اند چنانچه عددی را ذکر کنند و حرف مساوی آن عدد  
 گیرند و گاهی عددی بغیر از آن ذکر کنند و اراده حرفی نمایند که عبارت عربی آن حرف از آن عدد باشد و  
 عکس این نیز در بعضی حساب حمل که مشهور است نیست و بیکان شمارند بجز حروف اهل و چنانکه از کلمن  
 عشر عشر است بعضی و بیک از قرشت تا ضلع شمر صد صد و دل از حساب حمل شد تمام تخلص و درین  
 حرف بعضی جا با صلاح متجان عین می افتد بآوردن علامات و اصطلاحات ضروری آن تحریر میاید  
 سبعة سیاره بر حرف اخیر گفته اند چنانکه از قمر را و از عطارد و ال و از زهره و با و از شمس و سن و از مریخ  
 قمر و از مشتری یا و از زحل و لام و مریخ و ایام و سوع اشاره از حروف ابجد که معدود بود و کنند شمس  
 از الف که عدد یک دارد و کشند و از با که عدد دو دارد و کشند و از جیم که سه دارد و از دال چهار  
 و از با پنج شنبه و از زو و جمعه و از ز شنبه و از سیم و از سیم و از شنبه و از ز شنبه و از ز شنبه و از ز شنبه  
 یک شنبه شمس و بدو شنبه قمر و سه شنبه مریخ و چهار شنبه عطارد و پنج شنبه مشتری و شنبه زهره و از هبوط  
 و اوج و ضعیف و دمار و بیل و یوم حرف اخیر اینها کنایه میوی اینهاست و برای هر چیزی حرفی معنی  
 مقرر کرده اند و اسانده آن برج را ذکر کنند و حرف که علا آن است و از آن علامه و از آن معنی این است  
 بر

من مع الف تفرقشان باز جزا و جیم از سلطان از سعدال کیه و سنبله  
 و افسیدان نشان عقربا حار قوس آمده رجبی طرا از دلو یا بود ما سیه تا  
 و گاهی سال میگویند و سید و شصت میخا بزمینی شین نقطه و سین مهله و گاهی ماه تمام و لام  
 میگویند و سی میخا چند و جیمیس و تحریف و نقش و شکل و صورت و بلیت یک معنی می یکا بلکه و  
 ترتیب حروف موافق اسم و معاد و جاست و اگر چنین نباشد ناقص است و معانی که دالالت اجمال  
 بر مجموع حروف اسم کند بقیه الکه اشارتی بر خصوصیت حروف در آن باشد انقص ترین اقسام است

### معنیات حروف البلاغت

حسن در پیش از برای نام نیکوی قبول و از سکون گذشته و در بر صد فیزی لغت حسن  
 که سین را بر ستار سکون لغت گشت و کنایه صد فیزی که مراد فتح است ضمه با فتح بدل گردیدن  
 و حسن معنی نیک است علی چشم کشا لغت شکس جان من به شکسین دل بران من ش از شمعین  
 که مراد و است گرفته تقریه باشد که مراد و فتح است فتح و دوم و از لغت که تشبیه لام دارد لام که  
 تقریه لفظ شکس که کنایه از کسر کرده و دوم و دل لفظ بران که کای می تخانیه است از ابا است لفظ  
 شکسین ساکن کرده هم علی مع الحركات حاصل شد محسن اگر چه هم باشد نقد و کان به گاه که شد  
 محتاج سندان ش لفظ سندان را بد جز و تحلیل کرده شد و لفظ محتاج را نیز که هر دو لفظ در اصل لفظ و  
 غیر مرکب بودند یعنی ح را تا ج سن ان محسن مع الحركات حاصل شد تمس کجا زد و عالم گزیده او که شد  
 که چهار صد شتا رست آن یا هم ش از چهار صد شین نقطه و سین مهله که اعداد و این همه حروف و  
 جبل چهار صد است گرفته ترکیب او هم ش شد اختصار کردی آشفته و شیدا هم شیدا یان او ش  
 بی سرو پای سر لای یان را ش لفظ ساختی را بی سرو پای سر سازند اختیای با مان و لفظ را بی یان  
 شود اسم اختصار حاصل آید فرید اول فصل چهار است یا کا خرفه و خوش بود و بن باغی و فتح و کد  
 ش از لفظ فصل حرف اول یعنی فا و تا خرفه که نهار هم گویند رای مهله و از لفظ باغی و دین او که  
 تخانیه است و از لفظ دل و اول مهله که نفع است گرفته با هم جمع نمودم اسم فرید حاصل آمد مفتوح  
 اگر تا دوماه نویسم می تراهند و ک کلاه فخر بر سر تو با آن گوشه ابروش کلاه فخر فخر است  
 فخر از لفظ تو و دوم و از لفظ ابرو واجب که مترادف یعنی است گوشه او که جاست آخر یاده که دوم  
 الیاس کن شوخ که از ازل لفظ دل بر بود دی روی چه مره که زمان باز نمودش دل لفظ از  
 چون دوم الف لام باقی ماند و از لفظ دی چون دال را حذف نمودم یا ند و باز از دی که معنی است

این کوفته به رسم اسرار کاتبان تاریخ جوهر گردنمان دور گردیم و الف و سین بقیه در آغوشان سطر و صفا  
 سبب آن بود که ای کس حاصل آمد محمد شرف و صفت کلا و داری شاه گوید بهر چه دراز و درش افروز را برادر  
 شش شاه را ملک هم گویند و کلاه ملک سیم و در سطر هم بهر چه و الف و لفظ اول پس میخشد نجیب  
 گریان میدادند شوق و در آن شانی و بدو انداختی و این گریان را گریانی شش و این در آن  
 فون شد و در آن گریان جیب چون نون بر لفظ نجیب که نجیب که معنی صفت الدین و سبب گریان  
 منکر صامت یا قوتی عقارب و بر بود و روی بدوش هم در آن آتشیار شش و در میان لفظ صفای  
 هرگاه صاف لفظ یا قوتی و دوری لفظ و در سیم حرف اول از یا قوتی و حرف آخر از دور آوردیم  
 سیف الدین حاصل شد موسی پوست از مدی و غرض از صفت و خواه کین غرض از مدان پوست شش و  
 از لفظ موسی پوست یعنی حرف اول و آخر که در الف و لفظ دوست و در سیم که غرض از دست گرفتن و این را دور  
 سین و غرض لفظی معنوم موسی شد ابو اسحاق یک نیمه حلو آب شد از شرم و دلش که در آن ناگوشه  
 غمزدیش لعل حلو و در شش از لفظ حلو نیز اول و این بدل شد لفظ آب از دندان سین گرفته و گوشتی و فدا  
 و حلو ای و لعل سوخته حاشا لفظ آب آشامه است آوردن حابر بر حرف ابو اسحاق شد ثابست قریب  
 خواست که با بنام دوست خبر و چو ثبات و دول بود گشت بر فزایش و دول لفظ ثبات که با  
 موصوفه و الف است چون با بجای الف و الف را بجای بای موصوفه که با نیز بر بیارند ثابست و  
 قاسم فامی قاف و بعد بایم و لام و سیم و در میان عین و لاش فامی سیم شش و در مطلق حرف فامی ناگه  
 حرف اول و عین کلام حرف اول و لام کلام حرف آخر را میگویند پس فاکلامه قاف و فامی عین کلام  
 و لام کلام سیم و فاکلامه سیم که سین است در میان الف و سیم و در فاکلامه شش آمد و ای دل خسته  
 شکایت کن از تنگت نویش به میر ساجد خانان و کز خوبان کم و بیش مثل جلایلی که از لفظ شکایت  
 و از لفظ خوبان ناوک معنی الف را کم کن نیز می را که از تحمیل لفظ پیش حاصل شده خون را بقا بقول  
 در عربی در گویند پس چون بعد الف لفظ دوم از مدام شود و سیم آن شش بقدر ساجری از غرضی به  
 زو و بر و در نوشته سیم به سحر که کمان تیره و فاکلامه از موسی ندیدیم و ندیدست کسی شش کمان بکشند  
 و تیر را می اندازند بدین کنایه از لفظ ساجر چون تیر و کمان او که الف است و در کوم ساجر باقی اند  
 از لفظ موسی و کسی ندیدیم معنی سیم موسی و کاف و عین که در مطلق لفظ سیم است و در مطلق سیم است  
 که در آنه میافزاید تا حان و چون از اول شفته و در شش از لفظ ساجر که در سیم است و فاکلامه سیم  
 تلخ حکمت و از افسر و از تلخ آن گرفته با هر کوم سراج شد که کیم آنچه ندیدست و ابابکر که آن

[illegible]

که مدبر پنج وارد و دو چندان کند و ده می شود و ده عددی است تخمین است پس از بابی تخمین حاصل شود و از  
ترکیب این هجده حرف و نهم سید برآمد **عروض** رلب عروض چون و لک شتی و چینه خضر شد کناره  
عروض و پیش لب لفظ عروض که حاست چون دور کردم و بجای آن چینه خضر که عین مراد است  
آوردم عروض شد و بعد از آن هر گل بسوی خود کشیدین و ایشان و خاک خوش و دکان لیل جلد را ایشان  
ش چون بجای حرف آخر این لفظ خاک و خوش زد و چاک رای جمله آرد و خامه خود زور و چار و شوی پس  
از خار الف از خود که او پیش است سین از زر که مراد و عین است عین از چار و ال که حد و چار و از  
گرفته جمع کردیم اسعد شد بجای دیدن نشان قیامت و در ایشان و خامه از آن نشان از ابی ایشان  
ش محل بقدر لفظ نشان است که در صراع اول واقع شده و کلمه تراب لفظ ایشان که در صراع ثانی  
تحلیل پذیرفته و اشاره شده به تبیل لفظ نشان از کلمه نشان بلفظی یعنی اسی لفظ نشان تراب لفظ ایشان  
بی خامه نپذیرفته شود رشید را اگر درش هر چه نیاید تغییر و خواهم که بود صورت نشان ما در پیش لفظ و در  
چون قلم زدند ای هوز همچنانکه سابق در میان کلمه بود و نا پذیر که شکل ما در ماه گرفته و از آن لفظی حاصل  
وسی و شی یک صورت دارد پس چون بجای ال لفظ در پیش آوردیم رشید شد مقتضی و باقی را وقت  
گل از باب مصراع یابی و بر کرب قیام مصراع یابی ش آب مراد و آن است بر آن حرف میم و با در  
برای تالیف است پس ای قیاف پس نش و صومعه مصراع باشد و مصراع چار گوشه را گویند یعنی گوشه صوم  
که کاست چهار باشد ای ال پس مقتضی محال می بینمانند و نشونج من تا تو نگری میسکین بیدل تو  
کنند کیا گری پیش ال لفظ میسکین که کاست هر گاه بر طوف کردم سین باقی ماند و از کیا گری مراد  
ز زشدن لفظ پس است از آن عین که مراد و درست گرفته تقریبی رخ من که میم است بر بر عین لفظ و از  
معین شد و اگر از زمین گرفته میم پس بر سرش آرد بلا تاویل و ترو و آتم معین بر آید اسماعیل یعنی یک  
ساقیاسینه و سوز و در آن شراب دیرینه پیش و او از یک الف از لفظ سال سماعی قرار داده یعنی قیاسی  
پس سماعی باشد که از تحلیل ساقیاسینه حاصل شد اسماعیل شد فصیح میداد قریب آن همی قد سینه  
که در پنج هر کس چنگل از ناخشنده از حد و پیش فصاحتان شنج که در برگوشت و بروز و سرش بگفتن پیش چون  
لفظ فصاحت را بجای کردم یعنی تایی فوقانی که حرف آخر است افکنند و گویند لبر که عبات از افزون فصاحت  
چون کرده و دوم و سرش افکنند یعنی نون را فا کردند پس فصیح شد ایوب شمشاد و پیش یاسمین با  
پیوسته بر سر هم افتاده و با پیش از شمشاد الف گرفته و از پیش لفظ یاری تخمین و راست  
عرب را چون درست بنویسند این صورت پیدا آید و در هند سه بنویسند شمشاد و پیش و با

از آن و او حاصل شد پس چون آید و او و بای حوصه را ترکیب نمودم آنوقت شد نعمت میفرمودند یا  
نموده می بران و نامست آن ها و او را و مقتبت داده جان شش لفظ و لفظ هاست یعنی از لفظ ماه  
ما را باین بدل کرده و بای باقیمانده را برست که باقی است اشاره بانست از تجلیل پس نعمت شد و از آن  
که تعجب آن رخ گلگون شد و زیاده آن شب دراز افروختن و آن زلف چو رست داشت آن ماه و  
از زلف وی آنچه بود که بیرون شد شش مراد از زلف ال ای پس و لفظ و ال بعد از آن که رست  
ماه یعنی ری بود و بدل شود و بای لام که دالم است و رست و رست و صورت الف باقی ماند و از آن که در کرم کرم  
غده میکند و شش و نام جوید شرف ز کرده خویش شش از عمل خود که برست که حاصل شد ایازگی  
از تو بای می دان پس و از پیش تو حاصل شرف نام تو پس شش آنچه از صرع اول قبل لفظ تو  
واقع شده ماهه اسم از است جمال تاج مالک ز قبا که خوش حسن و سر جبهت برست و بال لب  
ش از عبارت تاج مالک حرفیکه در میان الف و تا کاف نیست داده اسم جاست برای حصول آن  
سر جبهه و لب لعل اشاره میکند بهما روی تو گل روضه جبهت بتیان و نام تو کعبه ری که نادر پادشاه  
ش از لفظ بهای چون بای تخانیه را که بایان لفظ است و سازند بهما شود افراسیاب افسری  
اگر دریافتی به سرتازی خوان که خوشگفتی شش افسر سر بای یعنی لفظ افسر سر بای شود افسری  
حاصل و بعد از هر در بی راس است و افراسیاب شد میرا مان دیدم می خرامان آن بزرگوار  
معلوم شد شرف نام حرف و لیس لفظ می دل را که است حذف کردم و لفظ خرامان را که  
خاست و در ساقه میرا مان حاصل شد حیدر و توران در توحید آن دین افتاده چون بند شرف  
گویند نام تو را قیام روبرو شش از ترکیب لفظا در توحید حیدر و توران هر دو اسم می آید و بگوید  
لفظ می را هرگاه بلا می لفظ و آرنج حیدر شود و چون لفظ تو را لفظ توران آرنج توران حاصل شد امام  
زین من میان در دو فتح زار و کشت از جو یکین و از میان آن کی این سو کی آن سو بین شش لفظ  
از میان چون یک حرف گذشته یک یک حرف گیند و لا نام امام حاصل شد و دیگر زین شاد و شاد  
دیشش تیبان توان گفتن فاش و نام نمی که است و لما شد شش چون حرف آخر صرع  
شانی که باشد شش تعلق کل نماینده شادی شاه شود امام که گوی چون یاد زار آورده ام و آنست  
پیش نظر آورده ام شش به توست که در آینه یکی عکس بیننده می افتد و دیگر خود صورت بیننده موجود باشد  
پس چون امش خود آینه نهاد و امام پیدایش از دوام امام شود شرف زین جانب شرع و زان  
سوی کشف و راست و چپان شرف رانش چون از جانب لفظ شرع شین و از شرف حرف آخر

که فاست گیرند و راویسپان نشین و فاعلند شفت شود صناعی نیست این آیه آخر که عجبها دارد  
کهن چونت در بای تن انگامش بر او آرایه نقطه ضادت چون لفظ در شد و صا و ما و در باع آید  
شود و لفظ و یا و ال است صاعده فتحی چون بخواند یا یا و ازونی و بشند انی آن نفس تحسین و  
ش از لفظی نون آن با لفظ ص تایل لاف نفسی شایسین بدل لفظ ک و در فتحی شد  
مقصود و من نیم از نا خوشی خوش مشوش و بهرین آفاق کشته بر دل خوشش لفظ آفاق  
بتحلیل و ترکیب حاصل شده باشا نه کشته چون قلب نمایند قافان شود و قافان صیفه تنبیه است بنی و قافان  
پس کفایت را بر جاد استم و از دیگر قافان صید دارد لفظ صید که لفظ خوشش او که دل است گرفته و دیبا  
و نسل سازند و هم بر سر اند هم مقصود حاصل می گوییم گواه برای از دل محنت کش و گوشتش از لفظ  
اگر دون کیش و گوشت دل گرم بچشند و ده و گوازدل ما گمید و یا ششش از دل با تها بن کوازد  
انست حاوی است و لفظی را است از تحلیل و ترکیب لفظ و یا آتش حاصل شد که میاید پس جایی است در  
سایه ای بجای شود **فیروز** لقمه جان دل ناتوان پنج کشتی پنج چو یاه بیانی، مود و دوشی شش کیبار  
نخ چو باغی جو بهند و بار دیگر آناه و بیس فیروز شد **فوری** از باغ فیکه آن فی قدر روی یار است  
در هست آخر کی بود و جو خوشش در هستش از اساسی جرو و تپی انچه فی العثمی تها بنی نه نشسته و  
نون ست پس از لفظ نون نون اخیر می گردد و لفظ کی میو ج شود یعنی کاف سا قش شود نوی کردی بهما  
نام مبین مهر من از غایت ناز و از دهن نیرین بر نیخ و ش مراد از نیرین آفتاب و ما گرفته و اینها  
حروف و واخر و از با تها می همی گرفت پس بهاشد **قاسم** چون خواست شرف که امش از لفظ ط می کرد  
دو حرف رابقا نون شش از لفظ قان نون شش چون دو حرف اخف کنند یعنی نون با لفظی دو حرف  
تای فوقانیه قاسم شود اما **امین** لعلش به بیثبات و جو بزرگان خوشش نام رقیب لفظ  
گاهه **ان** خوشش از دو جو براد **لام** و **عین** لفظ لعل است چون دو با بیثبات **لام** گیرند یعنی از **لام**  
اول و **لام** دوم حرف **لام** را میندازند اما **م** شود و چون **کیا** را از لفظ **لام** **لام** را حذف کنند **کیا** را از **عین**  
**عین** را میندازند **عبد القادر** در میده چون **وامان** خود را بسط کرد و شت تمام کرد دل میرید انصر  
فضل اسم را و ادان تمامش لفظ بنده را چون تازی کنند **عبد** شود و **د** من **عبد** که وال سستی چون  
بسط و تمامی ماید وال سستی حاصل شود و **عبد** ال گردد و از لفظ **قص** صا که دل است حذف سازند  
و بجای آن بیثبات **صا** یعنی **ال** **ال** که **عبد القادر** شود **احمد** که فاعله را در بای و جهت  
بنو شرف بی پاره تراش شروع سور فاعله **احمد** است و چون از لفظ **احمد** **لام** را که مددی دارد



مذکور کنند احد شود الیاس سوره حسن چه صورت خوبت شد ختم سوره خاتم ذکر محبت  
 شایان مش خاتم ذکر آن شریف سوره الناس و صورت الناس الیاس کسایت بین مقصود حاصل شد  
 شمس و شمس و شمس کل ویدامه که از شمس همان گشت چو خورشید بادش از لفظ شمس  
 چون فکر کردی است ساقط شود شمس ماند و از خورشید شمس می گرفته شمس الیاس میسر او پس نایب دهر  
 مشتری میگردید و فیستی و مشتری دار و مهرش چون از لفظ مهر نایبید که بای مشورت مشتری  
 یعنی یا گردید و حال بد و لفظ او چه نصیب مشتری می و مهرس می او پس شد فی و رنجبت یا شمس  
 مشتری و ماه بین از دل لاج چه صورت پنج بد یا چه تقویم نگارش از لفظ شرف فاء از لفظ مشتری  
 بای شمس یا و از راه که فکر کردید و لفظ لاج و او که دل دوست و صورت پنج بای و یا چه تقویم که  
 تابی فو قنایه است و دوم فو رنجبت شد صاعدا آنکه دل زمین به هم تجمیع شمس + بیدل  
 صغای مارا چشم شمس شمس لفظ صفا چون بیدل کردم صفا یا قنایه و از چشم عدلی شمس مارا و اول است  
 بال گرفته و از خیزاید که در دوسا عد شد طیفور ترکی که فای نام او گردید به بندوی فلک و خوان به فر +  
 شمس بندوی فلک رجل الونید و خوان او جدی و دولت علامت جدی و تقویم ط و علامت دلو  
 بای شمس یا پس چون ط و یا بلفظ خور و دوم طیفور شد بیک ای محرم که به آنچه دره کوئی +  
 بای که نرفته ذکر آن کوئی شمس و صورت که احرا که شمس کان خانه کعبه و حین راه لفظ لیک بای شمس  
 و چون از لفظ لیک لام را بکنایه ماه که سی روز و شمس و نرفته یعنی دور کرده خواند بیک شود شمس و ان  
 شرف از نام شریف تو نشان مجید و لب شمس تو پویست بجان گیویش جان و روان مرا و است  
 پس بلفظ روان لب لفظ شمس که شمس است آرنده روان بشود سهمس نشانی ز نام است انوار به هم  
 لب جو توان گفت از شمس جو را و نه نه است و لب لفظ نه نون پس چون نون آخر لفظ هم آرنده  
 مسعود و خواهم بکوی جانان هم در آرنده شمس به آن دمان و نمان نیم آرنده شمس لفظ با شمس  
 لفظ عودت و از روان که بعد شمس دار و نیم را ده کرده و از دمان سین هم گرفته به لفظ عودت و دوم شود  
 هند و آرنده شمس شرف در دل و به جزوی نگار و لب لفظ لاج مجروش از حین و احست و دمان  
 و در عربی به همین و احست و در بی لفظ نگار نون و لب لفظ و لمار و ال پس نون و ال از دمان هم  
 آرنده میزد شود چهارم خیران شمس کان سپهر است لاند ماه است و دمایا نشان بکها شمس نشان  
 ضمیر مجروش فارسی و در عربی هم ضمیر هست پس چون و میان هم لفظ ما آرنده نام شود محب الیاس  
 یکدم از سبب بودن نه بای و سوا ای خطیب و نقش آنان چو که و از دمان و لفظ و لب نصیب شمس

آنان منیع جمع غایت در فارسی و در عربی الذین همیر جمع موصولات و از لفظ مسجد چون سبک  
 پای لفظ و سواست و در سازند نقطه ذال الذین را بکنا یا لغزش و در گفته می الدین شود و ستم زان  
 شاه سوار صفه بنیدانی چون نام سوال کرده ام از خیرانی بر طرف من بگفتند کیا از دونه پس گفتند  
 گشت اگر میدانی شش موراد عربی شعر گویند و رای جمله از لفظ شعر گرفته برکنانه لفظ من که سبک  
 آورد و بکنایه تمام گشت مخم که صیغه ماضیست صورت تم دارد و در آخر آورد و ستم شد بجمعی که شرف داد  
 از فراق دوست جان پنهان بگو زنده میان بدان شش از لفظ زنده میانه ام بجمعی که صیغه فعل مضارع  
 واحد غائب است یعنی زنده میانه می آید و صفت بوسه بود و شرف آورد و از اول و از اول و از اول  
 بوسه است آنهارا شش از لفظ بود شرف چون در را و در سازند بود شرف باقی ماند و صورت بود شرف بود  
 کیست پس از ان یوسف حاصل شد نظام نگارین جو شرف شد بجان کینه غماش و گمان نبرد که  
 گرد نشان دهنده نه شش از لفظ گمان نبرد باطن کرده و او شش است حاصل شده و چون لفظ  
 باطن را بکنا کرد و قلب کل نمایند نظام شود عینی از صورت نام او نشان روشن چشم فصیح تر بیا  
 گوید شش از لفظ چشم کرده و او شش عینی است عینی حاصل شد نور الاسلام هست نام اگر روشن شد  
 برویش چشم جان پنهان و ششانی سلمانی نیکوتر زبان شش مراد از نیکوتر زبان باطن جو شرف از لفظ ظاهر و شش  
 سلمانی نور الاسلام حاصل شد عبدالسلام بنده ترکی شد و مرز اندکی پیش نام و آنچه گشت  
 برخوان تازی و اسلام شش بنده را و تازی عهد گویند چون عبدالسلام اند عده اسلام شود  
 الف بیک گرانی گشت حاصل بی جو بر دم بر سر کوش بسکه و خانه بکشد شمع زجان و دل جاگویش شش  
 لفظ گرانی تجسب شش عری و در مقابل سبکی آمده و مقتضای معانی و در مقابل از لافی و از ان خلا کرده و شش  
 گرانی است خوانسته و لفظ خلا را بکنا یا گشت چون قلب کل سازند الف میشود و لفظی را چون بر لفظ کوش  
 که کاف است بر دو صورت بیک بر آمد پس مجموع الف بیک شد سعدی و خواب شنیدم محرمی نام گاو  
 شوقی که دلم داشت بجمعی گشت هزاره ای یاد تو ام فرو و دهری بر مهر و دیدار تو باشد که بیتی بسیار  
 شش از لفظ اول که بجمعی شش است سین و از دهر دوم و لفظ دیدار را چون بی و از ستم یعنی لفظ و از ان  
 دور کرده می باقیماند پس اسم سعدی بر آمد خضر را مثلثی که شش صفت و پس و شش پنج شش و از  
 شرف بی خبر است و از بار برست بجمه مرز و محیط و نصف محیط و شش مثلث مطلق شش مثلث مطلق شش  
 خضر که شش صفت مساویست و عدد و مرز و محیط یعنی ضا و جمعه که شش صفت باشد و مرز و محیط آن که  
 خای جمعه و رای محله بود برابر است و عدد نصف آن هر دو محیط که حرف را باشد و شاعر آنرا با اعتبار تان

[illegible]

ابو اسحاق شد اما هر آنچه ز این نام توقع بود که آب و عکس خویش بنموده است آب را در عربی میگویند  
 و لفظ را چون قلب سازند نام میشود پس چون ام را در عکس خود بنهند و ام بپاشد و لفظ را نام حاصل آید  
 قوه امر گشتی شرح جمال تو شرف و ارادت ما بخند و شود و در لفظ ان و اماندش از یاد گرفته و در لفظ ان  
 بخند و در لفظی رای و اماند کرده لفظ و ارا در میان قاف میآورد و دم توام شد سیف قوت حرکت کرد  
 و الف بخند شد تا آن که لفظ گشته اشرای بشمارش چون الف از لفظ الف ساقط شود و لفظ با ندر  
 الف که لام است ز این بشمار یعنی عدد و ارا که سیست پس لام الف هر گاه سی شود سیف مثال آید دوم  
 جنمای می دی بر سر کوفی بحیث باشد تماشا گردان باده که هر سیست بحیثش چون از لفظ باده چری  
 او که با بی موصوفه و پای هزست دوم و الف و ال باقی ماند و لفظ تما را شکر باده و تر باده پس بنیاید  
 هر سه رخت بوجویند تا نیز هر دو طرف خود را ساقط کردیم آمدند البو تراب شرف در صورت یوب  
 صابر به ترا جیکه هست از در شاکرش در صورت لفظ یوب چون لفظ ترا که اول در صورت نامی است  
 آنرا البو تراب شود فتح العدم در صورت بسته تو حال عجب است و میر و شرف و آب جانش سبب  
 ش بسته را در عربی بگویند پس چون در میان صورت لفظ ثبله لفظ حال آنرا فتح آمد شود جمیعین  
 چون میشود سوار بر شتر که پس به سر و دین و ستلین با جرابینش چون لفظ می را که در صورت اول  
 بل لفظ می دست بر لفظ تریش آنرا در شترش شود و از لفظ کلین سر را که کاف است و در ساخته را خراباده  
 کنند در شترین شود و صورت شترین حسین کایت پس حسین شدند یعقوب که در ان بت نقو بود  
 اسی شرف و صورتی زان جو نیز باید که بت صورت بت و یب کایت یعنی لفظ نقو را در میان یک زان  
 یعقوب شود بیشتر باید که ای که آید بکاف بی نقش بر دل نگار و شرفش صورت بی و بی کایت  
 لفظ شرف است پس را چون آخر لفظ میشی آنرا بشیر حاصل شود عمران گردانی نام آن شکریب  
 شیرین بان به دیده شکل دهانش بند و زان نشی سجوانش از دیده عین گرفته و در شکل بان پس  
 عین دیم را چون بر لفظ زان آنرا بجل تصحیف عمران شد اما صرنا را اسی نامور یاد دل و الا لفظ بان  
 کردیم بر بصیرت مجاز و نقش در کیش از نقش اول صورت اخلاصه که بصورت است و از دیگر نقش  
 صورت با که در بصیرت خواسته و در کرده بجای بانا آورده ما صرنا فعل کرد و در وسط حاصل شد  
 زابر عطایت و یک قطره یک سر و باید که کنارش حرف وسط و لفظ فصل صاب و مصلحت چون  
 بکنایه قطره فقط دوم و الف که اشاره از سر و دست چون بکنار آوردیم فصل شد شیخ و پس آبروی  
 تا شود پیدایم در پیش را به میکنم حرف می در پای اشک خویش را نش از می خواست چون در

اشک لفظ خوشی را که عبارت از سه نقطه است حرف و آورده شود شین مجمر مملد و مملد مجمر گردد  
 شیخ و پس شود حضرت تراست بر درق گل و خیال غم خام که اگر کجهر در او شرف بر او نام  
 ش بر لفظ حصرون و لفظ دهنده خضر شود شیخ علی آمدن چهره بر آن نقطه فوی و دیدم رخ او  
 سول کردم از وی و بر او دستار با چشیمت بود و چون گفت تصحیف دیگر در رم نی و شین  
 مراد از آن ای ستاره یعنی سه نقطه تصحیف هلی است و یا شانه تصحیف که چون شین بلفظ جلی پیوند صورت  
 شیخ علی پیدا گردد حسام از چشم من بخت بهر آن گوهر که بود و در چشم فطره باز دریا و می کشود  
 شین از لفظ چشم قطر که عبارت از نقطه است و در سازند و از لفظ دریا لفظ در می برابر انداخته  
 باقیه در میان چشم از حسام شود مسعود و دانه ها به شرافت اندول بر سر نهاد و شیخ در نیم نمود و  
 ز سر گذشت بر پیش از لفظ شیخ و دانه که عبارت از نقاط است و در سازند و دل و را که میست بر سر اند  
 از لفظ و در سر که دال است خند و و او دال و در آخر زاده نمایند مسعود شود و یوسف خالها  
 واری تو در گرد و وزیر لب عیان و از شرف جز صورت بدیل غامد آن مان شین از لفظ تو چون خالها  
 که عبارت از هر دو نقطه است و یا بین آن دو نشو و شرف بی دل صورت در ستم دلدرا که گاهی نمیدریم  
 اشک مقدم و با لاف نام خورد و به شرافت من شین مقدم لفظ دلدرا است چون برابر لفظ می  
 و نقطه پایین را با لاف ده آوردم شود شرف از طرف وی او طه جبر داشت سر و کربسای طلوع  
 هر وسیه چیز و هر وسیه چیزی که بخت است کمی هر چنان از شرفین بخت پرین تو نداری خوش از  
 لفظ طوف چون روی را که طاست خد کرم و از شرفین جسته سین از و گرفته سین یعنی نقطه  
 داده در اول آوردم شرف شد عمران سوختن داغ از غم جانان خوش است و در طوف کارانیز  
 ان خوش است شین از لفظ غم داغ یعنی نقطه دو کرم و بختی کارانی که صورت کشتی بود صورت زان را  
 در آخر آوردم عمران شد امراییم گفته نه راه است که نام تو ندانیم و بنمود و خنده زان گفت ناکیم  
 شین چون بر لفظ بر اییم الف را که صورت خدا دارد و ابتدا آوردم امراییم شد حسام حیدر چشم و دست  
 ابریا یاد و کند شرافت آن گوهر که در چشم شین از لفظ چشم چون نقاط را در سازند و الف که کنایه از  
 سر و دست و میان آن حسام شود حیدر را بیت و صف فصاحت چون بر افرازد شرف و از حیا و انا  
 بیند از علمها را به پیش از لفظ حیا و انا چون علمها که عبارت از هر سه الف است بیند از حیدر شود  
 خرم هر که زان لب خنده طمطرب و خجل خرازمین بر انداختن از لفظ خرا چون خجل که کنایه از  
 دور کنند خرم شود صفحہ گرازه نمی بر سر آن بنده نیل و حقا که زهر تو بر سر منی شین بنده را

و راجع به عبد گویند و از لفظ عبد چون دل را که بای موصوفت و در سازند و از آن مین مملکت فتنه  
و والای قیاده آید بعد شد حسن شاه لب شیرین و دندانش نگین و نشان و جبهه پیر کین ترک کین  
ش از شیرین در دو حلقه است و لب آن حرف حای مملد و دندان کین آیین مملد باشد و لفظ  
نشان را گرفته پس از ترک لفظ آن لفظ ماه بغیر میم آوردیم که مجموع حسن شاه شد و همسر از طرف  
رشته دندان چون نموده شکل در پیش در آن میان پیدا شد شش از لفظ لبش شین که در طرف است و از  
رشته دندان سین مملد گرفته و میان این هر دو سین شکل دهان که کنایه از نیم است آوردیم شش شد  
شخم الدین جمال دی بدیان شوکل ابریش و شرف چو دیدل بودین سیاحت و کوشش  
ش چون در اول و آخر لفظ جمال دی نون که کنایه از دو و ابروست که از نیم الدین شود اختیار  
تا او و لال و اچید از ناخن و من نقش زدم تمام نامش نیازش و لال عبارت از هر دو دندان  
پس چون در دندان لفظ ناخن دو کردیم لفظ ناخن را بنام صورت نیازد آخر آوردیم اختیار شد محمد  
تیم محمود و جوان ست نامش هم عیان بودی پیجای شکل دندانش که نقش در آن بودی ش چون  
لفظ محمود و بجای شکل دندان که کنایه از سین است صورت دهان یعنی هم از محمود شود عمو و بهر ظاهر  
که بجا عقاب خشمه و خواجه حسن از دماغ پریشان هزار چشمش دماغ پریشان غماوست و بکمر هزار چشم  
که عین است میدان چشم که بود که عین است عمو و گرد و تاج زلج سینه بشو نقش نام غیر تمام به ترا چشم  
تختی گشت بانی از وی نامش از لفظ لوج صورت حالت غیر تمام حال شده و لام و او را شده  
یعنی خفت کرده و لفظ ترا که سینه نهی کرده یعنی رای مملد و ساخته به جا که صورت چشم دارد و در تمام شد  
عید نام آن شه عیب برست و صورتش چون خفت پیدا شد ش صورت شده و کمیت و از  
سینه جیم که عجز شده و از خواستیم و با سیم و جیم بلوغی که پنجاه و سه است عدد لفظ پیدا که فقه است و چشم و تقاضا  
شده تقاضا و عین است از آن عین حاصل آمد و از دست یگر گرفته و آخر آوردیم عید شد بهای که دندان  
عدو پیدا مصره ثانی خود سینه است بلال که گفته شش که بلا بر چه شد بنام تو جیم و نهاد بر لب با قوت  
رشته دندان ش از رشته دندان سین مملد گرفته و از لفظ با قوت بای تخانیه که لب و دست گرفته سین  
و یا زخم کدم سی شد سی عدد لام است پس چون لام در آخر لفظ لام آوردیم بلال شد موسی گفتیم که  
چیت نامت ای جافقزی بلیند به گفته شست و نور ابرو کن کل انگشتش و من لفظ کل لام است  
و عدد لام سی است از آن سی خواسته و بری لفظ مو آوردیم موسی شد عثمان ترا گفته نام خوشش را  
بچشم گویند ابرو نشان و او شش از چشم عین گرفته و از گوشه ابرو خواسته از لفظ حاج که گفته است

و عربی و عدد و هجده است و هشت را و عربی ثمان گویند پس چون بر ثمان همین آورده عثمان شد  
 سیلیان لب لعل تو دشمن خودت و تا نظرت و دهان بینداری بش از لعل لام گرفته و از ان عتاب  
 عدوی خواسته و از لعل لام دیگر گرفته و سی آورده سی شد و از دهان هم آورده که به و از طرف دهان است  
 و نون گرفته و از خریزه که در سیلیان شد و اگر از لفظ خودی که در هم حصول مراد صورت می بندد سیلیان  
 سی و سی پنج و ده را و در میان یکی یکی است دهان پیش و صورت لفظ سی چون لام که عدد سی دارد  
 آورده سی شد و از لفظ میان یک حرف گرفته و یک حرف را گذاشته هم و الف حاصل که در پنج عدد را  
 در ده ضرب نموده پنجاه شد و چون است از ان نون گرفته و از آخر در سیلیان شد و خواست  
 سیل سرشک من که در انگار و چون که تا هفت طاق دیدم آخر تمام در نون پیش از آنجا در هر یک  
 عدد طاق را و تا هفت گرفته الف و جیم و د و ز حاصل مد و با شماره تمام حرف سی سرشک من گرفته شد  
 و اینده حصول در لفظ نون هم مقصود حاصل شد معقوب غایت عقل خمس با زده پس در اول عدد را از  
 شش غایت لفظ عقل لام است و عدد لام سی و چون خمس یعنی نیم حصه سی گرفته شش شد و شش عدد را و  
 پس بجای لام و حاصل مد و اول عدد که در حساب از یک زده است بی معجزه است و عدد با دو و عدد  
 د و ده شود از ان یای تخمینه که سی چون یا را بر همین تفاوت و اولین لفظ نه آورده و بای موصوفه  
 آخر را و ده که معقوب شد قاسم شد و در چهار شک سخت فرو بردن که در این کا به هر چه اوست و چون لفظ  
 شین شد بکنایه اشک و در که در عبارت سدس تا به بقا عدد تقصیف جعلی حاصل شد و لفظ تا به شش صد  
 و شش شش ستر کن یعنی ششم صد و یک شود از ان قاصع الف نواخته که عدد یکا یکا دارد  
 و از هشت شش نواخته و بین هم با شماره بیحد و نقاط شین بکنایه اشک صرغ اول حذف نموده قاسم شد  
 احمد از خدا و بای جنت شد و بیجا و کلیم و مفتی تا از مطلق تا بدان ذات کریمش خدا یاک است  
 از ان الف نواخته و در بای جنت هشت است از ان حای حلی گرفته که عدد هشت دارد و بیجا و موسی  
 علیه السلام حاصل بود و از ان میج حاصل شد و مطلق یعنی اربع عناصر چهار است از ان ال که عدد چهار دارد  
 حاصل آمده پس آنچه شد منصور است و بزمش و نص میکنند شرف و از بهر کثرت نشر چهار جات را  
 چون از لفظ منصور است که معنی شش است بکنایه چهار جات و در که در و بجای لفظ نصر آورده منصور شد  
 مجید و ماجد بری کن مزاج از او بر می و که از قدر بالای اسکان بر او پیش او طوبی و طوبی است  
 هفت است از ان حرف را نواخته چون را از مزاج ساقط کرد و ج حاصل دید و این را بر اول که از کان  
 عبارت از انست یعنی اربع عناصر پس مجید که در و اگر از اسما که نه با حد شود و فاهم سر را و در خط خوب





و اوست پس چون وادرا لفظ شکوه حذف کردم و بجای واد حرف آخر شکوه و ضا و ضل و ضل و ضل  
 آوردیم شکوه اندر شد چنین روی جانان بدین و دل بدین و به که غافل که هر بدین و  
 روی لفظ جانان حیمت پس چون حیم لفظ دین قلب کرده آوردیم چنین شد عمو و برافکن ای  
 شاه که چشم غنایت که کرد و تو و رمانه دین شهر ما نمیش بر لفظ ما چون چشم غنایت که عین  
 آوردیم و از لفظ در و در را چون بر دوشتم و ال باقیما ندیش و ال چون در آخر آوردیم عمو شد ابو سعید  
 از غایت دوستی و هم و اول و ز بر سر دوست و بر سر نردندان شش دوستی یعنی حبست پس غایت  
 لفظ حب که ای موصوفه است و اول و هم یعنی در میان الف و وا که هم شود و از لفظ خندان سین و  
 و از لفظ ز عین که مراد است ز گرفته سین ابر عین و عین با بر دست که مراد است دست و دوشتم  
 ابو سعید شد مسافر چون افسر و ماه تابش گویند و باید که بود باج مناسب را شش در او نه  
 چون سین را باج اف کند ساف شود و هرگاه تاج مناکه میست بران در اند و سب تاج را گویند  
 ساف را بهای علی و طلبت شد فلک بی سرو پای پری و از طرفی آفتاب و طرفی شتری شش چون  
 لفظ فلک را بی سرو پای ساختم لام باقیما ندیش و آفتاب را عین هم میگویند و از شتری حرف آخر که یاست  
 گرفته و در میان عین و یا لام آوردیم علی شد شمع تویی آنگاه از غار و باج فرخ و عین و یاست  
 زیور گرفت شش حرف ابتدا و حرف انتهایی لفظ فتح فا و صاست پس چون در میان فا و صا لفظ تو  
 آوردیم فتح شد مسعود و خورشید سر انداز و گل باز و به هرگاه که شش و زده و میان شش  
 خورشید پس گویند و چون از لفظ شش شین که سر اوست انداختیم مس باقیما ندیش و او و یاست  
 و از لفظ و چون با آنکه اول اوست و در کردیم و در میان نس و و عین که سر لفظ شش است آوردیم مسعود  
 صدیق هر یک باج آن پری باشد و قاف قاف شتری باشد شش از قاف اول صد که صد و  
 گرفته و از قاف ثانی قاف می و از لفظ شتری یا اراده داشته چون بعد صد قاف ثانی که قاف  
 مسمی حرف با آورده شود هم صدیق حاصل یابد و بطالب را از ابر و مگو شرف کار است و از طرف  
 طالب برخ اوش از لفظ ابر و لای را دور کردیم و باقیما ندیش و از لفظ طه ط و لب اکبنا یا بجه آوردیم  
 و از لفظ و الف که رجا اوست گرفته و در میان حرف ط و لب آوردیم و بطالب شد رستم سر و ش  
 که طوبی آسا از سر بر گذار شد و در شهر ناد را بدست رستم ز سر گذار شد شش در میان لفظ شهر که با کبریا  
 الف آوردیم و از لفظ رستم میم را دور کردیم رستم حاصل شد بر همان شد ما آن در جویم با نام و از  
 و اندا و با مگو غلطی و در بالشت شش طوبی یعنی راه است و راه راه هم گویند پس چون راه را از

لفظ بان اگر بعد بران می شود ما و ه اسم ظرف در بان است بختیار آن است که دل از پاره خارا و او را  
 نامش از که بریم که یار داردش از لفظ خارا چون پاره که عبارت از خای منقوش است که در میان  
 است او در بخت است و از لفظ یار و الف را دور کرده لفظ یار را در آخر زیاده کرده و بختیار شده و منصوص  
 یوسف رخی طلب کن کرد و است خیزی به در مصر به محلی از توفیر و ده چیری شش در لفظ مصر چون از  
 لفظ نوم و حروف بدل و معنی نون را به حرف میم و واو را به صا و مشهور شد علی عید فی لفظ  
 دوست یز بلاست به و در بلا جمله کاست دل به جاست شش چون لفظ عید را بی روی دوست که در کل  
 ضوف سازند و از لفظ بابای موصوفه و الف را دور کرده لام که دل را دوست و میان عین و یاء علی شش  
 میسر قاسم تاشرف در دست میگردم یار تو هم شش حروف رقم اسمی با چون تقییم  
 تاشیر کنند نیز قاسم شود احمد دل لظرف بدل و ماضی و است به و در لب دوست بختی موقوف شش  
 از لفظ با ترازون سخن جو بسته و دل آن حای حلی است دل با که گریست قلب آن خواسته ام شد چون  
 حای حلی در میان نام آید احمد شود و لب دوست و ال است احمد شد حمید در می ارگویند جدا بدین  
 شمرست دین و کس آن گویند شمرست گویند معما باشد این شش در لفظ حد چون لفظی از زجید شود  
 و لطف شمر ظاهر کمال رسم بودی که کل و لب نمند به خوشی بر می تو عکس کردن حال شش لفظ  
 آب را که در عی با گویند چون در میان لفظ کل آید کمال شود و لطف لفظ عکس بر شوخا خان هویدا  
 مبارک کام دل است نامت دل زان گرفته در بر به برغ شرف لغت جرح عارف نه و شش کام دل  
 کاف رتبه دل آن حرف الف چون در لفظ برد یارید باشد و مبارک حال آید مجموع و صورت جوکت  
 و بس به واجه والا که به انو لکیش کلاه مثل کاهش که شش چون بصیرت لفظ جو و افسر ملک که شمرست  
 آید و مثل افسر لفظ ملک که شمرست هم بر که لفظ جو آید مجموع و شود شاه که گریمن می بر دوست نابار  
 قیدش بحیل به یارب ان گرگ شود یار شایه این اصل شش در میان لفظ شایه چون لفظ گرگ آید  
 شاه که گریمن شود قوا هم نه را دور روی تو خواندیم نام تمام به وان در و لش میاندولی نامت بود  
 شش آیه که گرفته حرف آخر دور کرده و از لفظ و ان حرف آخر ضوف کرده و از الف باقیه را در  
 قاف و میم آورده قوا شد علی در شمرست اقتضای ماه تمام و فی به جز صورت بخوبی بدل کمال مونی به  
 شش از شمرست عین گرفته و عین انا قص کر یعنی حرف آخر که نون است دور کرده و از او تمام که  
 میشود لام که عی دارد گرفته در میان عین و یا آورده علی شد که شمرست سخن کوته که نامت را  
 وصل یارب زیر بلا نیست باقی هرمن را گوش دارش از لفظ علی سخن نون را بکنا یکه که نامت دور کرده

و خدا که در سینه است بر سینه که در دم و در آخر لفظ رو زیاد ساخته که می شود سیف تشنه و در میان  
 پر آب حیات با بسوی نمی گذارند از نشاء لفظ بسوی چون می کنند یعنی بای موصوفه و خدا که در لفظ  
 اوست حذف کنند و سینه و بای تخمین که باقی مانده آنرا بر کنار لغات که فاست آنند سیف شود  
 بلال سینه از یکیشی شاید روی پیوند اصل با بر دل خوش است اما سر دوری ندارد دلش چون  
 با لفظ بلا سر لفظ دل که اول است حذف کرده آنرا بلال شود یعقوب رقیب چون شرف از روی  
 یا شرفم و عقوبت تو اگر بی نهایت است چه عمش از لفظ یا برای تخمین که روی اوست لفظ  
 عقوبت تا که آخر حرف است دور کرده آنرا یعقوب شود احمد صبا مردی صبر بای اعظم نام  
 نام دوست صبحی کن و شراب بیارش از لفظ صبا مردی صبر با دور سازند احمد صبا ای  
 قطب اشک خوین در گریبان خواهم نهان کنم قطره از ره رفت و در دامن محبوب افتد  
 ش از لفظ قطره چون ره را حذف کردم و بای از لفظ محبوب که دامن اوست در آخر آوردیم قطب  
 حسین دل بنده از حبس غم می راند رقیب از کین آید بر نشاء ش از لفظ حسین را عتقا عتقا  
 را که دل اوست چون دور سازند و از لفظ کین آید را که کنایه از کفایت و هم است دور کنند و در آخر  
 با و لون باقی آید حسین شود محمد که باز نهان کنی محرومی روی دامن تو گیرم و امانت نه چشم  
 نش چون از لفظ محرومی لفظ روی را حذف سازند و از لفظ دامن بقیه امانت نه چشم  
 حذف سازند و اول باقیه در آخر حاصل سابق آنرا محمد حاصل آید سلطان لب ساقی لطف سیاه  
 اگر بود گویم باش می بمانش از لفظ ساقی سینه که لب اوست گرفته و لفظ لطف را بی ساخته و  
 از لفظ میان می را دور کرده و را آخر آوردم بلا تغییر و تبدیل اسم سلطان حاصل گشته مسعود و پیش از  
 ششم لب ساقی خویش را تر ساخت گل پنج کشادی برین بر آفتاب ندخت گلش دی که در لفظ کشادی  
 از آن پس گرفته و الف از پس کنایه طرح دور کرده و از گل دور گرفته و بر سینه لفظ ورد که او دوست  
 از آفتاب عین گرفته اند مسعود شود چشمش چون دید شرف کشیده ساقی با از جام می پیاوردند  
 ش از لفظ جام کنایه می الف دور کرده بر لفظ شیدا حرف آخر حذف کرده او را چشمش شد  
 بهمن و شینه شرف نام شریف تو بمان که بد بهر من دل سوخته بود عثمان گیرش از لفظ بهر من  
 بای که اول است حذف کردم بهمن شد منوچهر و آفتاب چون کرد دو جوان تیر انداز و چشمش  
 از نام خویش گوید بارش از آفتاب منوچهره و از لفظ جوان الف را که تیر است دور کرد و کنایه  
 که بر و قلب نموده در میان مهر آوردم منوچهر شد و تبدیل جمیع عربی بحجیم فارسی از مصرع ثانی بهر و

هر فر که بپوشخت جان شرف نام نیک نیت و به جان جاگذاز ترا فردی است ش از لفظ بحر  
 لفظ جان را چون بد سازند و آخر لفظ فرد را بی ساختن معنی حرف آخر در کرده اند هر فر شریف  
 ایوب نام او می بختم و کم شد دل من با گمان و بوی دل که بشنوم یا به نام بی نشان ش از لفظ بحر  
 نام چون من را دور سازد الف باقی اندیس الف را هر گاه بر لفظ بوی بکنایه دل قلب کرده اند بوی شریف  
 رستم نامش بگویم و ما گویش رقیب و ترسم که بهر بر آید شفته شودش از لفظ ترسم را که سر است  
 بکنایه شفته یعنی سینه را در ترسم شفته ترسم که سرش بر قدم افتد و بی شش سلف ترسم که تاسی است  
 چون بگویم لفظ ترسم است آید ترسم شفته ترسم که سرش بر قدم افتد و بی شش سلف ترسم که تاسی است  
 تا بر لفظ ترسم که سیم است آید ترسم شفته ترسم که سرش بر قدم افتد و بی شش سلف ترسم که تاسی است  
 شش یعنی لفظ ره چون لفظ مریح را قلب کل سازند منوچهر شود جمید و شیشه شرف چو زار داند که آشفته مریح  
 یا به بیخ از شش چون لفظ مریح را قلب بعض سازند جمید شود و چیدر محنون که دائم چون شرف معشوق  
 وارد و درون و در حسی خویش او فتنه دیدار لیلی با ک نیت پس چون لفظ حی را بر لفظ در آید جمید  
 نبی کا تب تقدیر خط شکبار بی قلم نگاشت بر خضار یایش از لفظ نگاشت الف که بکنایه  
 از قلم است چون در ساختن نگاشت بکنایه نگاشت لفظ بن را قلب کردم و بر خضاره لفظ یار  
 که یاست آورد و می شد سحر اب از ییل شکر ای می قد هست اب گرفته را بهی شش لفظ  
 پس را بکنایه تاب قلب سازند و از لفظ راه بهرام تبدیل بحرف با سازند با نشاء بی سحر حاصل است  
 حسن سخن را چون در میان دوشتم و بجز صورت نام نگویند بوشش از لفظ سخن همین را که سر است  
 چون در میان خانی جمید و نون آید شش شود و صورت حسن حسن ملکیت اطمین که همان شود  
 از سر و قدر و لاله عذاره زبان میان سر و تو خواهم که دارم بکنایه شش چون از لفظ میان الف که نشاء  
 سر و ست گرفته بر کنار آید امین شود و سرش بد شرف نیست نهان میبشت از من و چو شدی  
 دوشتم دی گشت ریش شش چون از لفظ شدی دی را بکنایه گشت قلب نمایند ریش شود و ملک  
 زبان می که ملک تو بود نیست عجب که زیر و زبانه خوراه هر یک شش مراد از لفظ باشد که لفظ  
 ملک است و بکنایه زیر و زبانه مصوم رفته و لام ساکن را که و دوه ملک شش الف کشد بلفظ قدش  
 دل گر آید هر دم و هر از لفظ پیایی به پیش و قامت به پیش نیز از هر و نفع و لفظ پیایی و زلف  
 و زلف بلفظ حرف لام است و لام پیش غین و الف که قامت مراد از آن است پیش از لام ایما الف  
 حاصل ایما ان من لباس از ررق صوفی و در آن کش زوی و کوی زیش نهان و یکند از نگاهی

شش ابدال از راق میشود و دهن لفظی که تفاوت مکنا یکیش زوی از وی کشیدم و این  
و مقصود از تری پنهان کردن استقاط حرفی است که بعد اسقاط آن لفظ حاصل شده و در  
کلای کندای همچو لفظی زیر خود را پنهان میسازد و اندر اینجا کسر مراد است پس اسم ایان برادر  
فرخ خوش بود هنگام ریت آن رخ همچون قمر بر سر آن رخ نشیند و آنها از شک ترش لفظ  
تفاوت را که همچون صورت فاست گرفته بر لفظ رخ آوردیم و رای اکتنا بداند آنها که تجلیل قمر کسب  
حاصل شده ترشید و دوم فرخ شد بهما برهنه مانید اما چه حاصل نه میند و آرزو منبیل  
شش چون از لفظ هر اسمی را که در کتبا است دور کنند و از لفظ آن زوال را که طرف هر است  
گیرند و مندر را بدیل کرده در ازلت دور سازند بهما شبها بزلت و در صورت مقصود بود  
پیش ما مقصود زلفش را منوش از لفظ جیم گرفته و عدد و جیم حساب بر اجد است و صورت سه و  
شش کمیت و از لفظ ما آب آورده کرده شهاب شد و دالت را اکتنا عبارت مقصود زلفش را منوش  
مقصود سه ساخته مهدی پیش صحنی که دل زخم خون کرده و احوال دل را بفر برده و لفظ همه  
وی پیچ ناگفته ماند نیز پیش اگر چه دآتم در پرده شش های اول لفظ همه وی را که ظاهر است قط  
کردم و وی دوم را ظاهر کردیم مهدی شد و آنچه زان لفظ خندک غمزه نکران و خوشی غمی کرد  
بدل ما خانه و ناگفته دل از خوف خندش آفرید و ناگفته شد زولما اثری خانه شش از لفظ خوف فارا که  
آخر فرست دور کرده بجایش اکتنا خندک لفظ آورده و او را با اشاره ناگفته صم کرده و از لفظ  
جانانه دلما را که عبارت از هر دو لفظ و هر دو معنی است دور کرده و آنچه شد نورانی دل خون  
خوید و بیدار لعل تو بهر پیش پیش نوش ابد که باشد سیران در وی زهرش پیش نوش یعنی حروت  
اول پیش یا صمد نون را چون سیر خوانند و او معر و ن خواهد شد و در آخر در وی لفظ زهر که را میست  
آرند و شود وین همانو شاید ترکیب و تحلیل حاصل گشته ترکیبی با طالع و بخت هایدن و یکی ری  
زیر گشته و اگر گون پیش چون یای اول لفظی را برای لفظ زهر بدل سازند و از آن دو کاف را  
بکنایه دیگر گون کسر سیر و بند زکی بای معر و ن حاصل اید و یان در طرف نقاب بناید اید که  
بود و پیش آن نگار اید بکنایه شش کنایه لفظ نقاب نون است از سی هم گرفته و لفظ ای را  
بکنایه دل طلب کرده و در میان و او و نون آورده و ضم نون را که حر و منت بکنایه یعنی مجهول سازند  
نویان کرد و پیش هر است ای پس از تو هر چه خواهی و خورشید و ستاره و پناهی شش سین پس را که  
کنایه خود گرفته و لفظ شش که در خورشید است بدل کرد و از برای فارسی لفظ پس و ستاره که کنایه از دو لفظ

حذف کرده بشیر شد خوشی دوشاره و پنهانی موجب حسن و لطف نماگر فی فافهم سراج از بهر دو عالم  
آنمه بیا چه بر پیشته دست عالمی از سر محضر حاصل زد عای دست بر دشت بین و اکثر زشتا  
کرد و موسوی سپهر پیش خال دال لفظ دست چهار عدد دست چون چار را قلب نمایند راج شود  
پس جیم فاسی را جیم عربی بکنایه بر دشتن شماره تبدیل کرده و از لفظ سپهرین را در اول آورد و هر شش  
شرح معنیات حلق البلاغت شمس الدین فقه حلیه تهنات بود

### شرح معنیات مولانا جامی

نجم گامین بنج دل ز این بر بود و نیز گامش از بید او سپهرش رخ گامون و دل نمین  
جیم و نیز گامیم پس نجر محال شد بها چه نم کر شونه برستان و برست و که مار و به آید کر شست  
نش روی کالیم است آرا حذف کرده بجای آن بر آرا ند بها شود صدر دگرگون شد نصیر بی پر  
حال و زخون و میه گیر روی روال پیش از صبه بر را دور کرد صبا و باقی ماند روی زرد که راست  
تبدیل کرد بهال و لفظ زردال بدو جزو یکپایه یعنی زردال صدر حاصل و ممبراک مکر که زرد بان  
گیسوان را که کر نام شکبار است همان راس از لفظ مشکین که نام است دور کرده بجای او لفظ  
با آردم مبارک شد زین الدین دل زاهد حال دین خیر است که کشت بر تراج دین است  
نش از عبارت حال دین حای حال را لفظ زین تبدیل کرد زین الدین شد با بر قبا و  
میدوزدایم و بر از افتاق تا قافای میسر نامش لفظ قبا را و ده است چون حروف و میان  
قافان قبا را قد جمع کنند یا بر شود سلام بود روی تو گل زلفت تو نبل و هند سربلست بر دهن گل  
ش سر لفظ سبل سین و دهن لفظ گل لام از ان لام لغوی خواسته اسم سلام را به احمد چو چو  
مطلع سبع الثانی و پانی نام او بی حروف ثانی ش مطلع کلام الله سورة الحمد است پس چون از احمد  
حرف دوم که لام است حذف کرد احمد حاصل آمد میسبل چو تا بد زین فیوزه ایوان و شود نام تو  
بنا میزد و گویان پیش از نه شمر گرفته و از دین و از زهره و از زحل که گویان هم گویان لام پس پس شد  
شجاع شبنم شمع دال غصبه پر دشت که رخ بنود و با چشم من ساخت ش از لفظ شمع هم که  
اوست دور کرده جا بر عین آدم اوست چشم است آورد شجاع شد موسی گردیم از خوش لب دندان  
لب شیرین او شد گوهر افشان ش لب لفظ خوشی که خاست و گوهر که نقاط کنایه از زانت حذف کنند  
اسم موسی حاصل آید عیسی چو بی صوت عیسی میا و اذان نام خوش گرد و بود یا ش صورت  
عیسی عیسی ملکیت حسن چو بسم صورت لبهای خندان و نمودی در بسم شکل دندان ش لبهای خندان

خست و تشییع آن جن درون آن سین که شکل دندان دارد در اینجاست شود احدی که را گزنی هم در کی  
 حای بی شود بقدر توانم آن دل ایاریش عدد لفظی چهل ست از آن هم حاصل بدو و درون بی ایست  
 پس چون در احدی هم آید صمد شد صمد را اگر نورشید در شیت زبونت پنج آنکه برین بابی که نوشت  
 شش از نه قرار داده کرده و از پنج او کو قاف است و عدد صد دارد صمد حاصل ده در ای کتای بابی اند  
 باری گرفته و آخر که دوم صد شد یوسف گرفته نمیه آن لب دندان بدان را از ده دهم دشت بهمان  
 ش عدد لفظی سی و دو است بنیمه آن شانزده و از شانزده یوحنا حاصل اعدک عدد شانزده دارد و از شانزده  
 سین و از دهان فرم و از دیگر دهان که بهمان کرد نش مراد دشت از نیم صمد گشته پس از ترکیب نیمه جوب  
 اسم یوسف حاصل گشته شمسی و دو عمر مبر بروج دلخواه و چو بنامیدم در سالی آن ماه شش و دو  
 سال سه صد هشتصد است ازین شین عجم و مصل حاصل بدو روی ماه که نیم است در میان بدو و در  
 شمس عثمان بی نام خودان خوشید ابرار به کشاد از هم دو گشت گونا گشت از شمس عین  
 گرفته و از ده گشت گونا گشت که صورت بهند شست پیدا میکند لفظ عثمان خود به بعد عین و بعد شمس  
 با ششم خاطر ممتای شین دلبر و از ای بابی که روشن تر از شمس از طرف مری می گشته است از  
 بابی همی گرداده الف شده و نیمه که اولک روشن تر و فروزنده تر است و بابی شمس که سین جمده است  
 حذف کردم شرم باقیان پس با ششم صمد ثانیه لفظی دارد فتل لویه بود مدت بازمایه نوزده کار  
 گفتش لفظی نوزده دین ماکر لفظ نوزده است پس یوحنا شد علما بود شیت بابی جالم ای دوست  
 خلاصی زین با متوانم ای بیت شمس عین که اوون چشم است به لایونید و دوم علما شد چهارم بدو بود  
 ما و هم تر الیک نه ما و چو تو باشد بی پدر نیکش مارا چون در لفظ هم آید جام شود بکتابت ما و هم  
 علی بهرت بیدلی را غیار صافیت که گشته در میان دست از خلاصیت شمس از هم عین گرفته و  
 در بی بدی را خلاص گویند چون از لفظ بیدلی لفظ بید سا قط شود بی ماند و عین یونید علی حاصل اید تاج  
 و لکه بود و علما جات گشت است به شین و نام توشیدات گشت است شمس لفظ جات را چون بکتابت  
 گشته قلب کل نماید باج شود هم پیشان خال خود از سین و ریشان که در دوازده از مرغ اید بر ریشان  
 شش از لفظ مرغ لفظ را که کتابت دوازده است دور که قلب بعضی ایشان ریشان خود هم عشر شد هر  
 زمره نام طرب شد میوید و بی در وضع اندک زیر و بالا شمس مره بر ساز را گویند پس لفظ مرغ لفظ هر  
 آید که قلب کلی عبادت از است هرگز که در طاهر کی روز نام آن مره از خط و کز بی لفظ مرغ لفظ هر  
 ش لفظی که از یک لفظ طاهر شود بخیر لفظ طاهریت پس طاهر حاصل که لفظ میوید از طرف مرغ شود

گوشت ابرویم نمود و با پیش گوشت ابر الحن و از ابر که مراد است بحابستین و ازیم که بمنی در پست  
 وال و با بدوم اگر گفته ترکیب دوم اسدی شد سجد رحمت و از شک و اکنون نیست چشم را و اگر پیش  
 آن بود از چشمی که فراید و در نظرش از شک فقط دو کرد و سیمین معمله حاصل آمد و از چشم عین گرفته  
 خون از عین بکنایه اکنون نیست حذف ستم و از پیش دل را در دل را گرفته و از خواص دم سجد کشاید یا ز  
 طاق ابروی می و در آنچه خوش است و ان نیز لعل مشکسا چشم است و لفظ از معد طاق غیر لعل  
 نیست و روی لفظ تو است از ان باعتبار کثرت حاصل شد و من زلف راست پس از ترکیب ستم  
 ایاز حاصل شد حسن علی هست مشکلین تالها او را بروی سیمگون به برنج به خلل زیبا لاف است  
 از حدیث ان شش چون بالای است فقط و میند شد و باعتبار عدد از جهت حاصل آمد و عدد  
 نرانی معجزه که در زیباست جهت انان سبع گرفته و فاعل سبع یعنی فقط با را بکنایه نری بالا که تحلیل ترکیب  
 حاصل آمده بالا بروم و ازیم که عددی دارد و از لوق حد او که قاف است و در کرده یای ششمانه را از خبر  
 آوردم حسن علی شد و لفظ لا که در لاف است هم دلالت بر حذف قاف نوق دارد و هم از حرف بالای  
 خود اتصال یافته نفع می بخشد فاعل طاهر تا نشد که نهم شده وصل تورا به باری نعم چه تو چرا که چپا  
 از عقبه مهر گ بود ترسان دل من چه خجرا شک از طاک به مال به نهایش یعنی طار را بر لب یا آ تا طاه  
 شده و یا بر لب یا آ تا ماه گردد و علامت مفرقه نیز است از ان باعتبار کثرت گرفته یا لفظ  
 قمر را می گوید آخر است و در هم ظاهر شد لفظ چهار در با باری بیت اول کمال لطف دارد و نعمان  
 گردل یافت ما کرد جابجای دل به چشم بر با افکن ای کیج نعمت ما وای دلش ما مراد است  
 و دل لفظ سخن حای صلی است آنرا دور کرد و لفظ ما که در مصرعه دیگر است بی ایشان و در نعمان شد  
 و از چشم عین گرفته بر ما که در نعمان است و در نعمان شد جعفر عنو تو ظاهر شده و در جم هست به سیم  
 چون آن در کی منتهاست شش یعنی لفظ عفو را بعد جم در جم به تا جعفر مر شود من بعد ان و  
 از عفو و سیم در جم بکنایه بی منتهاد و رسا تا جعفر حاصل بدینکه او او جان من بجای بروی چپا  
 تا دل خود را خدا سازم فدایش دل لفظ خود که دوست داشت یعنی بدل بلفظ فاشد و خفاد  
 حاصل آمد و در خفا که فاست آن غار از او که در لفظ فاست بدل کرد و سیم این همه خدا و او میل گشت  
 به سیمین ایدل از ان خاص آنها که صاحب گویند به زان خفید ان نام جو کمال طائفه نام و زند  
 شش در تمامی سوره اخلاص حروف صاحب گویند یعنی لفظ در عین اندک می می ن من  
 از جمله این حروف چون فنی را دور کرد و با قیامند می می آن و اسم با مراد نام در عین است پس چون



امر با سبب ایجابی و نون در او هم همین شد ایضاً جای توان نیست ای سرگزین و از میان  
 برخیزد با آن ششین شش مراد از سر و الف مکتوبی است پس چون الف از لفظ میان برخاسته بالای  
 میخ آید و در مسمی است شد معلول و دوش از دندان نشان کردان لب یا قوت فام و لب  
 دلبره و نون از ماحذو نمیشود تمام شش لفظ لب را بکنایه دل قلب بخوده در میان آن ازینوزیادی و ر کرده  
 آوردم و نون که مانند هلال میشود ماه تمام شد یعنی باعتبار عدد از لام بدل کرد پس هبلو گشت و از  
 نون نون قرآنی را داده نموده که شایسته هلال و ارد ایضاً گوشه باغ و کنار سبزه جوی و پای گل  
 گشت اگر پایا باشد خود که را پر دای گل شش گوشه باغ بای موصه و کنار سبزه بای هنوز و پای گل  
 لام و مروف اگر در عربی لوست و لور گشت کرده یعنی قلب بخوده در آخر هر سه حرف سابق آرتا  
 هبلو شود حسین سنی پری پری که تو دیوانه از و خواهی مسخر تو شود جزو عالم گوش پری را در عربی  
 جن گویند و مانند جن است پس میان جن سی را که تحلیل لفظ معنی حاصل شد در آن حسین حاصل شد  
 عصمت تو شش چون برگرفته کاسه سم از زمین و کرده از بیت دو دیده خوشی را با ششین  
 شش با جیمت که دو دیده دارد یعنی چشمیت از بی دیده خدا که چشم شایسته دارد و از دیده دیگر  
 که عربی او عین است عین گرفته برست بیا از عصمت حاصل آید چندی را می زاده را و فانی نیست  
 دست در دهن پری زده ام شش عربی دست پری را در عربی جن مانند پس و دهن پری  
 یعنی جن یا باز آید شود ایضاً تن را بخوره در کوی جان یافت و دل مجور لفظ کعبه از آن بیت  
 شش دل مجور جیمست و از لفظ کعبه را از عدد کعبه که نو و هفت است خواسته و نو و هفت بصورت نو  
 و دو هفت شش است دارد و دو هفت چهارده میشود و عدد دینار چهارده است پس از دو هفت باعتبار  
 عدد حاصل شد و هر گاه جیم مجور و نون از نو برید آوردم چند حاصل گشت کمال اگر تو میخواهی که بانی  
 تمام آن سرین بدن و قلب قلب قلب از قلب قلب قلب از قلب قلب مراد اول دان  
 ثانی لام مفعولی و از ثالث و ثلث گوی یعنی دل قلب است آن لام مفعولی را هر گاه قلب کنی مال  
 میشود و قلب که عبارت از همان لام مفعولست و از قلب خامس مقصود لام مکتوبی باشد یعنی این لام  
 مکتوبی را قلب کرده بر مال بنویس تا کمال گردد و صدیق از صراحی می بریزد و کل بیا آمد میان  
 و بر باشد دهن مفعول گیر و جان نشان شش عربی می راجع است هر گاه از صراحی راجع برفت حق  
 باقی ماند عربی کل در دست و چون از دور و بر رفت دال مکتوبی باقی ماند و دهن مفعول حق است  
 اینهمه حرف را ترکیب دهند صدیق حاصل آید کمال پاره از لعل پاره از گل که هر دو را





از لیل و دیگر از شب مقصد دست پس هرگاه لیل و شب را بی پایان نمودش علی مانند از آفتاب  
عین گرفته میانش ولی آورد در درویش علی شد ایضا چون دوا می دل طلب کردیم سوخت  
فروغ بود و بدی شعله آخر و چنان شد که بودش حرف آخر شعله که است آن هلا باعتبار  
مضامعت ساخته ده شد و از ده باعتبار عددی است تخانیه گرفته بجای های شعله یا آورد در درویش علی شد  
سلطان جسد خلیل و ملک الهی بر سر لخت کت ما تمام و قوس فرست بروج نور کرد و هفت م  
دل و پنجم گیسوی قوس گرفته مقیم چهل پیش بر روی تو آشفته دمام پیش و رفیق علامت سلطان  
جیم است که شهابت زلف و اردو و بختی زیر بر سر سلطان که رامی ست بجای آن از او تمام باعتبار  
عدد لام مکتوبی آورد سلطان شد و حامی فرخ را که مثل قوس است بر سین مفعولی که در تقویم علامت  
شمس است آورد و در حسین کند و دل را قلب کرده در میان خم آورد و همدگر گردید و کل را قلب کرده بر  
آورد و حال شمس اسم سلطان حسین و علامه کل مجموع حاصل گشت میر محمدی اسکینی قصد دل از هر دو بگویند و او  
نیزه داری مینائی بر طرف ای و دنوازش نیزه را در علی مع گویند چون پس پیش رخ می روی بسیاری  
اسم میر محمدی حاصل شود محمدی که خاماست برویش و میل شغیفی بود به بر بوشش شمس لفظ نیزه  
بتحلیل یافت یعنی سب بر نیج و بر بر سب لفظاً آورد و شب شد و شب در نیج لایست پس لام بلفظ می  
تبدیل یافت محمدی حاصل گشت محمد فرخ چون گشتش از قطر و ریخت و چرخ از بهوش محبت که ریخت  
شش هرگاه در اقلب کرده قطر یعنی لفظ از دور گشت و از بهوش لفظ بهوش رفت پس محمد حاصل  
نبی و خط سب بر لب جهانان و هست باستانی و دخال زمانش از باستانی و نقطه در کبی جان  
گردید یعنی که جای اونی یعنی بای موصود را در میان نی جای ده نابی حاصل بد علی کشید و شمس  
در بستان و سخت میل بکفر و خوش بران شمس مراد و میل عند لبست و مراد و میل بکفر یعنی بیت  
باشد که عند لبست بکفر و خدا مانند بدست بسوخت یعنی و در گردن عیب شد و را را عیب بکنایه بران دور  
کن تا علی حاصل آید اما هم نام صاحب طاعت شمس هر که شد بکفر یا بر ایدگار شمس و لفظ بکفر بای موصود بود  
آن برای حاصل گشت پس لای کشید یعنی مکر کردن و مراد و نام است هرگاه نام را مکر کنی اما حاصل  
ایضا گرفت عتیقه چین از بهل با و خزان بود و سبک حرکت تخیل و پیاپی دان شمس حرکات مست  
فتم و کسر و معده دین هر سه حرکات فتم حرکات سبک است پس تخیل یعنی لفظ از نامیده تا آن شود  
و مراد و آواست و نام بکنایه پیاپی مکر کرده بخوان اما نام حاصل شود هسا ه از سن می تو ای زمین  
عاقل شدست بخوان مجنون شدست عاقل شمس هرگاه حسن را بچینی حسن با بکانه عاقل مجنون شد



دوست ای دوست کی غمهای دیدار و کاند جهوت و چشمه شاد چارش چون های مروت که  
 چشمیست بجهار که عدد و ال است بدل شد اسم دوست برادش با هم آن سرگزشت را ترسید  
 سر باخت و دلم چو تیرش دیدش دل که شاست بر لایخت شایا قیامند بهم نشاند و در کربت هم  
 حاصل آمد هم نشاند بدخلیل و ترکیب بی بیت آمده افضولی بغداد از کسی جوی باشد بهمت که درین  
 عالمش میوس نبود و عارف اندر جهان بی کجند و جای سیرج و نفس نبودن جای سیرج و نفس  
 چون بجایش نون از نبود که بقاعه تحلیل ن بوده است که نفس شود ملا قاسم کاهی کو چو نون غم  
 بجان که گفت با که در دین زبان من از دروالم خواسته دل و را که لایمت پنهان کرده بودند  
 امه شود و از نگار ام امام مشو چه با که آنچه کوئی همان جواب میداد با قهر وی قیفت بد که صید نمود  
 غم را با به زیشک سحرش و دلش چون بنار که کوشکارش از لفظ رشک دل و کوشش است چون نخت  
 رک با قیامند و از لفظ بنا چون با نیر نون با قیامند و لیس ترکیب چو نون حاصل آمد کوشی شایا پوری با کلمه  
 ای ما از رشک رخت و پیر و خورشید هم دیده میدار است بی روی تو و نو میهم سن دید که خوا  
 عین است چون بی دارند شده ای عین با ای و سده است عینش و از لفظ نو میهم لفظ نو میهم  
 پس از مجموعی عینده ملا میهم علی خطاطان و کاش که عشق قیامند و دیدن و بیکار نه خویش نشاند و دیده و یکبارگی  
 از قیامند و از دست و در سیکار سب و سر و با دیده شش لفظ کد با چون با سر و پا سازنده با قیامند  
 و را چون قلب کرده در میان لفظ می از زده می شود میتر شمر قانی با هم و اسع لفظش چون  
 ناپدید قطره ای شکر در هر یکدیش از لفظ او و او حاصل شده و قطر لای اشک سه مرتبه بر کش  
 که کاف است چکید او لا کاف که عدد و نیست و از آن را که عدد و دو عدد و حاصل آمد  
 و دیگر بار لفظه بر چکید زاشد که عدد و نیست و از آن را که عدد و دو عدد و حاصل آمد  
 پس از مجموع اسم و اسع حاصل مد مولانا عبد الجبار با هم مبارک غم خوش تو کوئی بتا به و در کبیرین درین برایش  
 سوش از غم هم و دست و از عبارت کوی بتا به اسفا با غلام و دل سکین که کاف است آنرا  
 زیر لفظ با که در مع مبارک شد مولانا مجید الحق با هم قبا در بیان اینک یعنی که پیش پیکاش کردی پس از  
 دل خویش شش دل را چون مقلوب کردم که شد و وعد لفظ کاش سید صد ویت یک است با لایق  
 لام لفظه بقا و با الف مدل شسته این طریق که سید مروت و یک منته با هم با ای ساقی  
 ز شراب عشرت آینه در دست گرفته جام لبزینس از دست دید و شراب راح حاصل آمده و از  
 جام لب و کجیمت حذف کردم الف میهم با قیامند پس راح را در میان الف میهم و یاد و ال لفظه با



جدول فریل اغلاط دیوان حسن بن نظر ثانی سید راحت حسینی ابن مولانا غلام حسن موم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۳	۳۳	گفتا	گفتار	۶	۱۲	کلیکم	کلیکم
۷۷	۷	گفتہ	گفتا	۱	۲۱	برایج	برایج
۱۰	۱	شہدار	حسین	۱۵	۱۲	یکوی	گوی
۱۳	۲۳	جور	حور	۱۶	۳	میرنیز	جی ریزم
۱۶	۱۴	بگذار	گذار	۲۰	۱۹	اینک	اینک
۹۲	۲۲	زراغ و زراغ	زراغ و زراغ	۲۱	۱۸	چشم	جسم
۹۶	۷	از جام ہوا	از جام ہوا	۲۹	۲	بگذر	گذر
۹۹	۱۴	سولا	مولانا	۲۹	۱۰	آواز	آواز
صحت نامتھنوی حسن بن نظر ثانی جناب				۳۱	۱۱	بر	هر
صفحہ	سطر	غلط	صحیح	۳۵	۱۹	بکشا	کشا
				۳۵	۲۳	تیک	تیک
۱۷	۵	چاہ انکار	بحر اشعار	۳۷	۱۰	او	از
۱۹	۲۳	شمار خندان	کشتار اینہا	۳۹	۲۱	باشد	باشد
۲۳	۱۷	افزون	فائزل	۳۹	۲۲	یار	بار
۲۵	۱۹	حیرت	عشرت	۴۱	۱۱	بر تو	با تو
۲۷	۱۶	سرو سبست	بود سبست	۴۲	۱۳	تیز نگاہ	نیز نگاہ
۳۷	۲۲	کشتا تیرم	عظاکم از درم	۴۶	۲	دین و ن	دین و ن
۲۹	۱۲	مار حسن تیر	آن نیک نقد	۴۷	۱۰	برد	برد
۳۰	۱۷	عمید	عمد	۴۷	۱۷	خیزار	خیزار
۳۱	۲۳	استاد	استاد	۵۰	۱۷	گشت	گشت
۳۳	۲۶	گرد	کرد	۵۳	۳۳	نیاز و ماتو	نیاز و ماتو
۳۴	۱۷	بی زار و دما	بی زار و دما	۶۳	۱۴	راوت	راوت
۳۳	۳۱	زبان در لاجم	زبان در لاجم	۷۱	۱۸	بیان	بیان



صفر	سفر	فصل	سج
۳۳	۲۵	بجز	باز
۳۴	۲۶	بخزند	نخزند
۳۵	۱	دو چشم زیاده	دو چشم زیاده
۳۶	۱۵	دود	دایغ
۳۷	۲۹	سهرین	سهرین
۳۸	۱	دارم	دارم
۳۹	۸	قنان چشم	قنان چشم
۴۰	۱۲	کشته او	کشته او
۴۱	۲۵	جان هم	بسته
۴۲	۶	چ	ک
۴۳	۳۶	پیشش	پیشش
۴۴	۴	لیکن	خوشدل
۴۵	۱۲	ولیکن گرم	برفتن گرم تر
۴۶	۲۰	بیش	پیش
۴۷	۲۶	راضی	سامی
۴۸	۳	زگردون سخت	خرامان شد بنابر
۴۹	۸	سوارو	سواد
۵۰	۵	سوارو	سواد
۵۱	۲۳	هزار خان	بودلرزان
۵۲	۳۳	کوب	کوب







B.I. 4  
(329)

Kitab Futuhish-Sham. ed. E.W.N.  
Lees.

By- Muhommad b. Abdullah Al-Azdi.

Calcutta, A.S.

1854 A.D.



